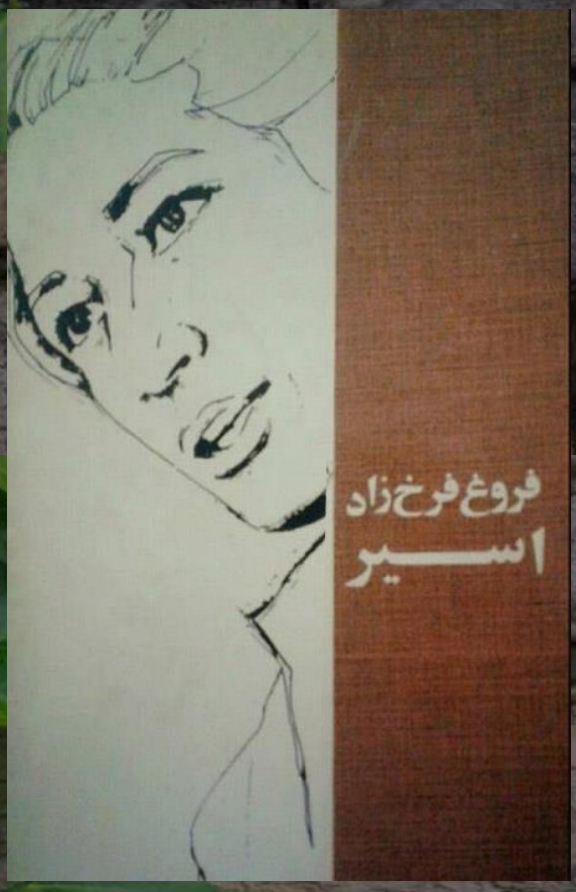
پنج کتاب

مجموعه ای از سوده های فروغ فرخزاد



اسیر. دیوار. عصیان. تولدی دیگر. ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

اسیر



شب و هوس: در انتظار خوابم و صد افسوس

شعله ی رمیده: می بندم این دو چشم پر آتش را

رمیده: نمی دانم چه می خواهم خدایا

خاطرات: باز در چهره ی خاموش خیال

رویا: باز من ماندم و خلوتی سرد

هرجایی: از پیش من برو که دل آزارم

اسیر: تو را می خواهم و دانم که هرگز

بوسه: در دو چشمش گناه می خندید

ناآشنا: باز هم قلبی به پایم اوفتاد

حسرت: از من رمیده ای و من ساده دل هنوز

یادی از گذشته: شهری ست در کنار آن شط پر خروش

پاییز: از چهره ی طبیعت افسو مکار

وداع: می روم خسته و افسرده و زار

افسانه ی تلخ: نه امیدی که بر آن خوش کنم دل

گریز و درد: رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

انتقام: باز کن از سر گیسویم بند

دیو شب: لای لای، ای پسر کوچک من

عصیان: به لب هایم مزن قفل خموشی

شراب و خون: نیست یاری تا بگویم راز خویش

دیدار تلخ: به زمین می زنی و می شکنی

گمشده: من به مردی وفا نمودم و او

از یاد رفته: یاد بگذشته به دل ماند و دریغ

ناشناس: بر پرده های درهم امیال سر کشم

چشم به راه: آرزویی است مرا در دل

آیینه ی شکسته: دیروز به یاد تو و آن عشق دل انگیز

دعوت: تو را افسون چشمانم ز ره برده ست و می دانم

خسته: از بیم و امید عشق رنجورم

بازگشت: ز آن نامه ای که دادی و زان شکوه های تلخ

نقش پنهان: آه، ای مردی که لب های مرا

بیمار: طفلی غنوده در بر من بیمار

مهمان: امشب آن حسرت دیرینه ی من

راز من: هیچ جز حسرت نباشد کار من

دختر و بهار: دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت

خانه ی متروک: دانم اکنون از آن خانه ی دور

یک شب: یک شب ز ماورای سیاهی ها

در برابر خدا: از تنگنای محبس تاریکی

ای ستاره ها: ای ستاره ها که بر فراز آسمان

حلقه: دخترک خنده کنان گفت که چیست

اندوه: کارون چو گیسوان پریشان دختری

صبر سنگ: روز اول پیش خود گفتم

از دوست داشتن : امشب از آسمان دیده ی تو

خواب : شب به روی شیشه های تار

صدایی در شب : نیمه شب در دل دهلیز خموش

دریایی : یک روز بلند آفتابی

شب و هوس

در انتظار خوابم و صد افسوس

خوابم به چشم باز نمی آید

اندوهگین و غمزده می گویم

شاید ز روی ناز نمی آید

چون سایه گشته خواب و نمی افتد

در دام های روشن چشمانم

می خواند آن نهفته ی نامعلوم

در ضربه های نبض پریشانم

مغروق این جوانی معصومم

مغروق لحظه های فراموشی

مغروق این سلام نوازشبار

در بوسه و نگاه و هم آغوشی

می خواهمش در این شب تنهایی

با دیدگان گم شده در دیدار

با درد، درد ساکت زیبایی

سرشار، از تمامی خود سرشار

می خواهمش که بنشردم بر خویش

بر خویش بنشرد من شیدا را

بر هستیم بپیچد، بپیچد سخت

آن بازوان گرم و توانا را

در لابه لای گردن و مویم

گردش کند نسیم نفس هایش

نوشد، بنوشد که بپیوندم

با رود تلخ خویش به دریایش

وحشی و داغ و پر عطش و لرزان

چون شعله های سرکش بازیگر

در گیردم، به همهمه در گیرد

خاکسترم بماند در بستر

در آسمان روشن چشمانش

مینم ستاره های تمنا را

در بوسه های پر شررش جویم

لذات آتشین هوس ها را

می خواهمش دریغا، می خواهم

می خواهمش به تیره، به تنهایی

می خوانمش به گریه، به بی تابی

می خوانمش به صبر، شکیبایی

لب تشنه می دود نگهم هر دم

در حفره های شب، شب بی پایان

او، آن پرنده، شاید می گرید

بربام یک ستاره ی سرگردان

شعله ی رمیده

می بندم این دو چشم پر آتش را

تا نگذرد درون دو چشمانش

تا داغ و پرتپش نشود قلبم

از شعله ی نگاه پریشانش

می بندم این دو چشم پر آتش را

تا بگذرم ز وادی رسوایی

تا قلب خامشم نکشد فریاد

رو می کنم به خلوت و تنهایی

ای رهروان خسته چه می جویید

در این غروب سرد ز احوالش

او شعله ی رمیده ی خورشید است

بیهوده می دوید به دنبالش

او غنچه ی شگفته ی مهتاب ست

باید که موج نور بیفشاند

بر سبزه زار شب زده ی چشمی

کاو را به خوابگاه کنه خواند

باید که عطر بوسه ی خاموشش

با ناله های شوق بیامیزد

در گیسوان آن زن افسونگر

دیوانه وار عشق و هوس ریزد

باید شراب بوسه بیاشامد

از ساغر لبان فریبایی

مستانه سرگذارد و آرامد

بر تکیه گاه سینه ی زیبایی

ای آرزوی تشنه به گرداو

بیهوده تار عمر چه می بندی ؟

روزی رسد که خسته و وامانده

بر این تلاش بیهده می خندی

آتش زنم به خرمن امیدت

با شعله های حسرت و ناکامی

ای قلب فتنه جوی کنه کرده

شاید دمی ز فتنه بیارامی

می بندمت به بند گران غم

تا سوی او دگر نکنی پرواز

ای مرغ دل که خسته و بی تابی

دمساز باش با غم او، دمساز

رمیده

نمی دانم چه می خواهم خدایا

به دنبال چه می گردم شب و روز

چه می جوید نگاه خسته ی من

چرا افسرده است این قلب پر سوز

ز جمع آشنایان می گریزم

به کنجی می خزم آرام و خاموش

نگاهم غوطه ور در تیرگی ها

به بیمار دل خود می دهم گوش

گریزانم از این مردم که با من

به ظاهر همدم و یک رنگ هستند

ولی در باطن از فرط حقارت

به دامانم دو صد پیرایه بستند

از این مردم، که تا شعرم شنیدند

به رویم چون گلی خوشبو شکفتند

ولی آن دم که در خلوت نشستند

مرا دیوانه ای بدنام گفتند

دل من، ای دل دیوانه ی من

که می سوزی از این بیگانگی ها

مکن دیگر ز دست غیر فریاد

خدارا، بس کن این دیوانگی ها

خاطرات

باز در چهره ی خاموش خیال

خنده زد چشم گناه آموزت

باز من ماندم و در غربت دل

حسرت بوسه ی، هستی سوزت

باز من ماندم ویک مشت هوس

باز من ماندم ویک مشت امید

یاد آن پرتو سوزنده ی عشق

که ز چشمت به دل من تابید

باز در خلوت من دست خیال

صورت شاد تو را نقش نمود

بر لبانت هوس مستی ریخت

در نگاهت عطش طوفان بود

یاد آن شب که تو را دیدم و گفت

دل من با دلت افسانه ی عشق

چشم من دید در آن چشم سیاه

نگهی تشنه و دیوانه ی عشق

یاد آن بوسه که هنگام وداع

بر لبم شعله ی حسرت افروخت

یاد آن خنده ی بیرنگ و خموش

که سراپای وجودم را سوخت

رفتی و در دل من ماند به جای

عشقی آلوده به نومیدی و درد

نگهی گمشده در پرده ی اشک

حسرتی یخ زده در خنده ی سرد

آه اگر باز بسویم آیی

دیگر از کف ندهم آسانت

ترسم این شعله ی سوزنده ی عشق

آخر آتش فکند بر جانت

رویا

باز من ماندم و خلوتی سرد

خاطراتی زبگذشته ای دور

یاد عشقی که با حسرت و درد

رفت و خاموش شد در دل گور

روی ویرانه های امیدم

دست افسونگری شمعی افروخت

مرده ای چشم پر آتشش را

از دل گور بر چشم من دوخت

ناله کردم که ای وای، این اوست

در دلم از نگاهش، هراسی

خنده ای بر لبانش گذر کرد

کای هوسران، مرامی شناسی

قلبم از فرط اندوه لرزید

وای بر من، که دیوانه بودم

وای بر من، که من کشتم اورا

وه که با او چه بیگانه بودم

او به من دل سپرد و به جز رنج

کی شد از عشق من حاصل او

با غروری که چشم مرا بست

پا نهادم به روی دل او

من به او رنج و اندوه دادم

من به خاک سیاهش نشاندم

وای بر من، خدایا، خدایا

من به آغوش گورش کشاندم

در سکوت لبم ناله پیچید

شعله ی شمع مستانه لرزید

چشم من از دل تیرگی ها

قطره اشکی در آن چشم ها دید

همچو طفلی پشیمان دویدم

تا که در پایش افتم به خواری

تا بگویم که دیوانه بودم

می توانی به من رحمت آری

دامنم شمع را سرنگون کرد

چشم ها در سیاهی فرو رفت

ناله کردم مرو، صبر کن، صبر

لیکن او رفت، بی گفتگو رفت

وای بر من، که دیوانه بودم

من به خاک سیاهش نشاندم

وای بر من، که من کشتم اورا

من به آغوش گورش کشاندم

هرجایی

از پیش من برو که دل آزارم

ناپایدار و سست و گنه کارم

در کنج سینه یک دل دیوانه

در کنج دل هزار هوس دارم

قلب تو پاک و دامن من ناپاک

من شاهدم به خلوت بیگانه

تو از شراب بوسه ی من مستی

من سرخوش از شرابم و پیمانه

چشمان من هزار زبان دارد

من ساقیم به محفل سرمستان

تا کی ز درد عشق سخن گویی

گر بوسه خواهی از لب من، بستان

عشق تو همچو پرتو مهتاب ست

تابیده بی خبر به لجن زاری

باران رحمتی است که می بارد

بر سنگلاخ قلب گنه کاری

من ظلمت و تباهی جاویدم

تو آفتاب روشن امیدی

بر جانم، ای فروغ سعادت بخش

دیر است این زمان، که تو تابیدی

دیر آمدم و دامنم از کف رفت

دیر آمدی و غرق گنه گشتم

از تند باد ذلت و بدنامی

افسردم و چو شمع تبه گشتم

اسیر

تو رامی خواهم و دانم که هرگز

به کام دل در آغوشت نگیرم

تویی آن آسمان صاف و روشن

من این کنج قفس، مرغی اسیرم

ز پشت میله های سرد تیره

نگاه حسرتم حیران به رویت

در این فکرم که دستی پیش آید

و من ناگه کشایم پر به سویت

در این فکرم که در یک لحظه غفلت

از این زندان خامش پر بگیرم

به چشم مرد زندانبان بخندم

کنارت زندگی از سر بگیرم

در این فکرم من و دانم که هرگز

مرا یارای رفتن زین قفس نیست

اگر هم مرد زندانبان بخواهد

دگر از بهر پروازم نفس نیست

ز پشت میله ها هر صبح روشن

نگاه کودکی خندد به رویم

چو من سر می کنم آواز شادی

لبش با بوسه می آید به سویم

اگر ای آسمان، خواهم که یک روز

از این زندان خاموش پر بگیرم

به چشم کودک گریان چه گویم

ز من بگذر، که من مرغی اسیرم

من آن شمعم که با سوز دل خویش

فروزان می کنم ویرانه ای را

اگر خواهم که خاموشی گزینم

پریشان می کنم کاشانه ای را

بوسه

در دو چشمش گناه می خندید

بر رخش نور ماه می خندید

در گذرگاه آن لبان خموش

شعله ای بی پناه می خندید

شرمناک و پر از نیازی گنگ

با نگاهی که رنگ مستی داشت

دردو چشمش نگاه کردم و گفت:

باید از عشق حاصلی برداشت

سایه ای روی سایه ای خم شد

در نهانگاه راز پرور شب

نفسی روی گونه ای لغزید

بوسه ای شعله زد میان دو لب

ناآشنا

بازهم قلبی به پایم اوفتاد

بازهم چشمی به رویم خیره شد

بازهم در گیرودار یک نبرد

عشق من بر قلب سردی چیره شد

بازهم از چشمه ی لب های من

تشنه ای سیراب شد، سیراب شد

باز هم در بستر آغوش من

رهرویی در خواب شد، در خواب شد

بر دو چشمش دیده می دوزم به ناز

خود نمی دانم چه می جویم در او

عاشقی دیوانه می خواهم که زود

بگذرد از جاه و مال و آبرو

او شراب بوسه می خواهد ز من

من چه گویم قلب پر امید را

او به فکر لذت و غافل که من

طالبم آن لذت جاوید را

من صفای عشق می خواهم از او

تا فدا سازم وجود خویش را

او تنی می خواهد از من آتشین

تا بسوزاند در او تشویش را

او به من می گوید ای آغوش گرم

مست نازم کن، که من دیوانه ام

من به او می گویم ای ناآشنا

بگذر از من، من تو را بیگانه ام

آه از این دل، آه از این جام امید

عاقبت بشکست و کس رازش نخواند

چنگ شد در دست هر بیگانه ای

ای دریغا، کس به آوازش نخواند

حسرت

از من رمیده ای و من ساده دل ،هنوز

بی مهری و جفای تو باور نمی کنم

دل را چنان به مهر تو بستم که بعد از این

دیگر هوای دلبر دیگر نمی کنم

رفتی و با تو رفت مرا شادی و امید

دیگر چگونه عشق تو را آرزو کنم

دیگر چگونه مستی یک بوسه ی تو را

در این سکوت تلخ و سیه جستجو کنم

یاد آر آن زن، آن زن دیوانه را که خفت

یک شب به روی سینه ی تو مست عشق و ناز

لرزید بر لبان عطش کرده اش هوس

خندید در نگاه گریزنده اش نیاز

لبهای تشنه اش به لبت داغ بوسه زد

افسانه های شوق تو را گفت با نگاه

پیچید همچو شاخه ی پیچک به پیکرت

آن بازوان سوخته در باغ زرد ماه

هر قصه ای که از عشق خواندی به گوش او

در دل سپرد و هیچ ز خاطر نبرده است

در داد گر چه مانده از آن شب، شب شگفت

آن شاخه خشک گشته و آن باغ مرده است

با آنکه رفته ای و مرا برده ای زیاد

می خواهمت هنوز و به جان دوست دارمت

ای مرد، ای فریب مجسم بیا که باز

بر سینه ی پر آتش خود می فشارمت

یادی از گذشته

شهری ست در کنار آن شط پر خروش

با نخل های درهم و شب های پر ز نور

شهری ست در کناره ی آن شط و قلب من

آن جا اسیر پنجه ی یک مرد پر غرور

شهری ست در کناره ی آن شط که سال هاست

آغوش خود به روی من و او گشوده است

برماسه های ساحل و در سایه های نخل

او بوسه ها ز چشم و لب من ربوده است

آن ماه دیده است که من نرم کرده ام

با جادوی محبت خود قلب سنگ او

آن ماه دیده است که لرزیده اشک شوق

در آن دو چشم وحشی و بیگانه رنگ او

ما رفته ایم در دل شب های ماهتاب

با قایقی به سینه ی امواج بیکران

بشکفته در سکوت پریشان نیمه شب

بر بزم ما نگاه سپید ستارگان

بر دامنم غنوده چو طفلی و من ز مهر

بوسیده ام دو دیده ی در خواب رفته را

در کام موج دامنم افتاده است و او

بیرون کشیده دامن در آب رفته را

اکنون منم که در دل این خلوت و سکوت

ای شهر پر خروش، تو را یاد می کنم

دل بسته ام به او و تو او را عزیز دار

من با خیال او دل خود شاد می کنم

پاییز

از چهره ی طبیعت افسونکار

بربسته ام دو چشم پر از غم را

تا ننگرد نگاه تب آلودم

این جلوه های حسرت و ماتم را

پاییز، ای مسافر خاک آلوده

در دامنت چه چیز نهان داری

جز برگ های مرده و خشکیده

دیگر چه ثروتی به جهان داری ؟

جز غم چه می دهد به دل شاعر

سنگین غروب تیره و خاموشت ؟

جز سردی و ملال چه می بخشد

بر جان دردمند من آغوشت ؟

در دامن سکوت غم افزایت

اندوه خفته می دهد آزارم

آن آرزوی گمشده می رقصد

در پرده های مبهم پندارم

پاییز، ای سرود خیال انگیز

پاییز، ای ترانه ی محنت بار

پاییز، ای تبسم افسرده

بر چهره ی طبیعت افسونکار

وداع

می روم خسته و افسرده و زار

سوی منزلگه ویرانه ی خویش

به خدا می برم از شهر شما

دل شوریده و دیوانه ی خویش

می برم تا که در آن نقطه ی دور

شستشویش دهم از رنگ گناه

شستشویش دهم از لکه ی عشق

زین همه خواهش بی جا و تباه

می برم تا ز تو دورش سازم

ز تو، ای جلوه ی امید محال

می برم زنده بگورش سازم

تا از این پس نکند یاد وصال

ناله می لرزد، می رقصد اشک

آه، بگذار که بگریزم من

از تو، ای چشمه ی جوشان گناه

شاید آن به که بپرهیزم من

به خدا غنچه ی شادی بودم

دست عشق آمد و از شاخم چید

شعله ی آه شدم صد افسوس

که لبم باز بر آن لب نرسید

عاقبت بند سفر پایم بست

می روم، خنده به لب، خونین دل

می روم از دل من دست بدار

ای امید عبث بی حاصل

افسانه ی تلخ

نه امیدی که بر آن خوش کنم دل

نه پیغامی نه پیک آشنایی

نه در چشمی نگاه فتنه سازی

نه آهنگ پر از موج صدایی

ز شهر نور و عشق و درد و ظلمت

سحرگاهی زنی دامن کشان رفت

پریشان مرغ ره گم کرده ای بود

که زار و خسته سوی آشیان رفت

کجا کس در قفایش اشک غم ریخت

کجا کس با زبانش آشنا بود

ندانستند این بیگانه مردم

که بانگ او طنین ناله ها بود

به چشمی خیره شد شاید بیاید

نهانگاه امید و آرزو را

دریغا، آن دو چشم آتش افروز

به دامان گناه افکند او را

به او جز از هوس چیزی نگفتند

در او جز جلوه ی ظاهر ندیدند

به هر جا رفت در کوشش سرودند

که زن را بهر عشرت آفریدند

شبی در دامنی افتاد و نالید

مرو! بگذار در این واپسین دم

ز دیدارت دلم سیراب گردد

شبح پنهان شدو در خورد برهم

چرا امید بر عشقی عبث بست؟

چرا در بستر آغوش او خفت؟

چرا راز دل دیوانه اش را

به گوش عاشقی بیگانه خو گفت؟

چرا؟ . . . او شبنم پاکیزه ای بود

که در دام گل خورشید افتاد

سحرگاهی چو خورشیدش برآمد

به کام تشنه اش لغزید و جان داد

به جامی باده ی شورافکنی بود

که در عشق لبانی تشنه می سوخت

چو می آمد زره پیمانه نوشی

به قلب جام از شادی می افروخت

شبی ناگه سرآمد انتظارش

لبش در کام سوزانی هوس ریخت

چرا آن مرد بر جانش غضب کرد؟

چرا بر ذره های جامش آویخت؟

کنون، این او و این خاموشی سرد

نه پیغامی، نه پیک آشنایی

نه در چشمی نگاه فتنه سازی

نه آهنگ پر از موج صدایی

گریز و درد

رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی بجز گریز برایم نمانده بود

این عشق آتشین پر از درد بی امید

در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم که داغ بوسه ی پر حسرت تو را

با اشک های دیده ز لب شستشو دهم

رفتم که ناتمام بمانم در این سرود

رفتم که با نگفته به خود آبرود هم

رفتم، مگو، مگو که چرا رفت، ننگ بود

عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما

از پرده ی خموشی و ظلمت چو نور صبح

بیرون فتاده بود به یک باره راز ما

رفتم که کم شوم چو یکی قطره اشک گرم

در لابه لای دامن شبرنگ زندگی

رفتم که در سیاهی یک گور بی نشان

فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم

از خنده های وحشی طوفان گریختم

از بستر وصال به آغوش سرد هجر

آزرده از ملامت وجدان گریختم

ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز

دیگر سراغ شعله ی آتش ز من مگیر

می خواستم که شعله شوم سرکشی کنم

مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر

روحی مشوشم که شبی بی خبر ز خویش

در دامن سکوت به تلخی گریستم

نالان ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها

دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

انتقام

باز کن از سر گیسویم بند

پند بس کن، که نمی گیرم پند

در امید عبث دل بستن

توبکو تا به کی آخر، تا چند

از تنم جامه برون آر و بنوش

شهد سوزنده ی لب هایم را

تا به کی در عطشی دردآلود

به سر آرم همه شب هایم را

خوب دانم که مرا برده زیاد

من هم از دل بکنم بنیادش

باده ای، ای که ز من بی خبری

باده ای تا ببرم از یادش

شاید از روزنه ی چشمی شوخ

برق عشقی به دلش تافته است

من اگر تازه و زیبا بودم

او ز من تازه تری یافته است

شاید از کام زنی نوشیده است

گرمی و عطر نفس های مرا

دل به او داده و برده است زیاد

عشق عصیانی و زیبای مرا

گر تو دانی و جز این است، بگو

پس چه شد نامه، چه شد پیغامش

خوب دانم که مرا برده زیاد

زآن که شیرین شده از من کامش

نشین غافل و سنگین و خموش

زنی امشب ز تو می جوید کام

در تمنای تن و آغوشی ست

تا نهد پای هوس بر سرنام

عشق طوفانی بگذشته ی او

در دلش ناله کنان می میرد

چون غریقی است که با دست نیاز

دامن عشق تو را می گیرد

دست پیش آر و در آغوشش گیر

این لبش، این لب گرمش ای مرد

این سر و سینه ی سوزنده ی او

این تنش، این تن نرمش، ای مرد

دیو شب

لای لای، ای پسر کوچک من

دیده ببند، که شب آمده است

دیده ببند، که این دیو سیاه

خون به کف، خنده به لب آمده است

سر به دامان من خسته گذار

گوش کن بانگ قدم هایش را

کمر نارون پیر شکست

تا که بگذاشت بر آن پایش را

آه، بگذار که بر پنجره ها

پرده ها را بکشم سرتاسر

با دو صد چشم پر از آتش و خون

می کشد دم به دم از پنجره سر

از شرار نفسش بود که سوخت

مرد چوپان به دل دشت خموش

وای، آرام که این زنگی مست

پشت در داده به آوای تو گوش

یادم آید که چو طفلی شیطان

مادر خسته ی خود را آزرد

دیو شب از دل تاریکی ها

بی خبر آمد و طفلک را برد

شیشه ی پنجره ها می لرزد

تا که او نعره زنان می آید

بانگ سر داده که کو آن کودک

گوش کن، پنجه به در می ساید

نه، برو، دور شو ای بد سیرت

دور شو از رخ تو بیزارم

کی توانی بربایی ش از من

تا که من در بر او بیدارم

ناگهان خامشی خانه شکست

دیو شب بانگ بر آورد که آه

بس کن ای زن که ترسم از تو

دامنت رنگ گناه است، گناه

دیوم اما تو ز من دیوتری

مادر و دامن ننگ آلوده!

آه بردار سرش از دامن

طفلک پاک کجا آسوده ؟

بانگ می میرد و در آتش درد

می گدازد دل چون آهن من

می کنم ناله که کامی، کامی

وای، بردار سر از دامن من

عصیان

به لب هایم مزن قفل خموشی

که در دل قصه ای ناگفته دارم

ز پایم باز کن بند گران را

کزین سودا دلی آشفته دارم

بیا ای مرد، ای موجود خودخواه

بیا بگشای درهای قفس را

اگر عمری به زندانم کشیدی

رها کن دیگرم این یک نفس را

منم آن مرغ، آن مرغی که دیری ست

به سر اندیشه ی پرواز دارم

سرودم ناله شد در سینه ی تنگ

به حسرت ها سر آمد روزگارم

به لب هایم مزن قفل خموشی

که من باید بگویم راز خود را

به گوش مردم عالم رسانم

طنین آتشین آواز خودرا

بیابگشای در تا پر گشایم

به سوی آسمان روشن شعر

اگر بگذاریم پرواز کردن

گلی خواهم شدن در گلشن شعر

لبم بابوسه ی شیرینش از تو

تنم بابوی عطرآگینش از تو

نگاهم با شرر های نهانش

دلم با ناله ی خونینش از تو

ولی ای مرد، ای موجود خودخواه

مگو ننگ است این شعر تو ننگ است

بر آن شوریده حالان هیچ دانی

فضای این قفس تنگ است، تنگ است

مگو شعر تو سر تا پا کنه بود

از این ننگ و کنه پیمانه ای ده

بهشت و حور و آب کوثر از تو

مرا در قعر دوزخ خانه ای ده

کتابی، خلوتی، شعری، سکوتی

مرا مستی و سکر زندگانی ست

چه غم گر در بهشتی ره ندارم

که در قلبم بهشتی جاودانی ست

شبانگاهان که مه می رقصد آرام

میان آسمان گنگ و خاموش

تو در خوابی و من مست هوس ها

تن مهتاب را گیرم در آغوش

نسیم از من هزاران بوسه بگرفت

هزاران بوسه بخشیدم به خورشید

در آن زندان که زندانبان تو بودی

شبی بنیادم از یک بوسه لرزید

به دور افکن حدیث نام، ای مرد

که ننگم لذتی مستانه داده

مرامی بخشد آن پروردگاری

که شاعر را دلی دیوانه داده

بیا بگشای در، تا پر گشایم

به سوی آسمان روشن شعر

اگر بگذاریم پرواز کردن

گلی خواهم شدن در گلشن شعر

شراب و خون

نیست یاری تا بگویم راز خویش

ناله پنهان کرده ام در ساز خویش

چنگ اندوهم، خدا را، زخمه ای

زخمه ای، تا برکشم آواز خویش

بر لبانم قفل خاموشی زدم

با کلیدی آشنا بازش کنید

کودک دل رنجه ی دست جفاست

با سر انگشت وفا نازش کنید

پر کن این پیمانه را ای هم نفس

پر کن این پیمانه را از خون او

مست مستم کن چنان کز شور می

باز گویم قصه ی افسون او

رنگ چشمش را چه می پرسی ز من

رنگ چشمش کی مرا پایند کرد

آتشی کز دیدگانش سر کشید

این دل دیوانه را در بند کرد

از لبانش کی نشان دارم به جان

جز شرار بوسه های دلنشین

بر تنم کی مانده از او یادگار

جز فشار بازوان آهنین

من چه می دانم سرانگشتش چه کرد

در میان خرمن گیسوی من

آنقدر دانم که این آشفتگی

زآن سبب افتاده اندر موی من

آتشی شد بر دل و جانم گرفت

راهزن شد راه ایمانم گرفت

رفته بود از دست من دامان صبر

چون زپا افتادم آسانم گرفت

گم شدم در پهنه ی صحرای عشق

در شبی چون چهره ی بختم سیاه

ناگهان بی آن که بتوانم گریخت

بر سرم بارید باران گناه

مست بودم، مست عشق و مست ناز

مردی آمد قلب سنگم را ربود

بس که رنجم داد و لذت دادمش

ترک او کردم چه می دانم که بود

مستیم از سر پرید، ای همنفس

بار دیگر پر کن این پیمانه را

خون بده، خون دل آن خودپرست

تا به پایان آرم این افسانه را

دیدار تلخ

به زمین می زنی و می شکنی

عاقبت شیشه ی امیدی را

سخت مغروری و می سازی سرد

در دلی، آتش جاویدی را

دیدمت، وای چه دیداری وای

این چه دیدار دل آزاری بود

بی گمان برده ای از یاد آن عهد

که مرا با تو سر و کاری بود

دیدمت، وای چه دیداری وای

نه نگاهی، نه لب پر نوشی

نه شرار نفس پر هوسی

نه فشار بدن و آغوشی

این چه عشقی است که در دل دارم

من از این عشق چه حاصل دارم

می گریزی ز من و در طلبت

باز هم کوشش باطل دارم

باز لب های عطش کرده ی من

لب سوزان تو را می جوید

می تپد قلبم و با هر تپشی

قصه ی عشق تو را می گوید

بخت اگر از تو جدایم کرده

می گشایم گره از بخت، چه باک

ترسم این عشق سرانجام مرا

بکشد تا به سراپرده ی خاک

خلوت خالی و خاموش مرا

تو پر از خاطره کردی، ای مرد

شعر من شعله ی احساس من است

تو مرا شاعره کردی، ای مرد

آتش عشق به چشمت یکدم

جلوه ای کرد و سرابی گردید

تا مرا واله و بی سامان دید

نقش افتاده بر آبی گردید

در دلم آرزویی بود که مرد

لب جانبخش تو را بوسیدن

بوسه جان داد به روی لب من

دیدمت لیک، دریغ از دیدن

سینه ای، تا که بر آن سر بنهم

دامنی تا که بر آن ریزم اشک

آه، ای آن که غم عشقت نیست

می برم بر تو و بر قلبت رشک

به زمین می زنی و می شکنی

عاقبت شیشه ی امیدی را

سخت مغروری و می سازی سرد

در دلی، آتش جاویدی را

گمگشته

من به مردی وفا نمودم و او

پشت پازد به عشق و امیدم

هرچه دادم به او حلالش باد

غیر از آن دل که مفت بخشیدم

دل من کودکی سبکسر بود

خود ندانم چگونه رامش کرد

او که می گفت دوستت دارم

پس چرا از هر غم به جامش کرد

اگر از شهد آتشین لب من

جرعه ای نوش کرد و شد سرمست

حسرتم نیست زآن که این لب را

بوسه های نداده بسیار است

باز هم در نگاه خاموشم

قصه های نگفته ای دارم

باز هم چون به تن کنم جامه

قصه های نهفته ای دارم

باز هم می توان به گیسویم

چنگی از روی عشق و مستی زد

باز هم می توان در آغوشم

پشت پا بر جهان، هستی زد

باز هم می دود به دنبالم

دیدگانی پر از امید و نیاز

باز هم با هزار خواهش گنگ

می دهندم به سوی خویش آواز

باز هم دارم آن چه را که شبی

ریختم چون شراب در کامش

دارم آن سینه را که او می گفت

تکیه گاهی ست بهر آلامش

ز آن چه دادم به او مرا غم نیست

حسرت و اضطراب و ماتم نیست

غیر از آن دل که پر نشد جایش

به خدا چیز دیگرم کم نیست

کو دلم کو دلی که بردو نداد

غارتم کرده، داد می خواهم

دل خونین، مرا چه کار آید

دلی آزاد و شاد می خواهم

دگرم آرزوی عشقی نیست

بی دلان را چه آرزو باشد

دل اگر بود باز می نالید

که هنوزم نظر به او باشد

او که از من برید و ترکم کرد

پس چرا پس نداد آن دل را

وای بر من که مفت بخشیدم

دل آشفته حال غافل را

از یاد رفته

یاد بگذشته به دل ماند و دریغ

نیست یاری که مرا یاد کند

دیده ام خیره به ره ماند و نداد

نامه ای تا دل من شاد کند

خود ندانم چه خطایی کردم

که ز من رشته الفت بگسست

در دلش جایی اگر بود مرا

پس چرا دیده ز دیدارم بست

هر کجا می نگرم ، باز هم اوست

که به چشمان ترم خیره شده

درد عشق است که با حسرت و سوز

بر دل پر شررم چیره شده

گفتم از دیده چو دورش سازم

بی گمان زودتر از دل برود

مرگ باید که مرا دریابد

ورنه دردی ست که مشکل برود

تا لبی بر لب من می لغزد

می کشم آه که کاش این او بود

کاش این لب که مرا می بوسد

لب سوزنده ی آن بدخو بود

می کشدم چو در آغوش به مهر

پرسم از خود که چه شد آغوشش

چه شد آن آتش سوزنده که بود

شعله ور در نفس خاموشش

شعر گفتم که ز دل بردارم

بار سنگین غم عشقش را

شعر، خود جلوه ای از رویش شد

با که گویم ستم عشقش را

مادر، این شانه ز مویم بردار

سرمه را پاک کن از چشمانم

بکن این پیرهنم را از تن

زندگی نیست بجز زندانم

تا دو چشمش به رخم حیران نیست

به چه کار آیدم این زیبایی

بشکن این آینه را ای مادر

حاصلم چیست ز خودآرایی

در بیندید و بگویید که من

جز از او از همه کس بگسستم

کس اگر گفت چرا؟ باکم نیست

فاش گویید که عاشق هستم

قاصدی آمد اگر از ره دور

زود پرسید که پیغام از کیست

گر از او نیست، بگویید آن زن

دیرگاهی ست، در این منزل نیست

ناشناس

بر پرده های درهم امیال سرکشم

نقش عجیب چهره ی یک ناشناس بود

نقشی ز چهره ای که چو می جستمش به شوق

پیوسته می رمید و به من رخ نمی نمود

یک شب نگاه خسته ی مردی به روی من

لغزید و سست گشت و همان جا خموش ماند

تا خواستم که بگسلم این رشته ی نگاه

قلبم تپید و باز مرا سوی او کشاند

نومید و خسته بودم از آن جستجوی خویش

با ناز خنده کردم و گفتم بیا، بیا

راهی دراز بود و شب عشرتی به پیش

نالید عقل و گفت کجا می روی کجا

راهی دراز بود و دریغا میان راه

آن مرد نالـه کرد که پایان ره کجاست

چون دیدگان خسته ی من خیره شد بر او

دیدم که می شتابد و زنجیرش به پاست

زنجیرش به پاست چرا ای خدای من

دستی به کشتزار دلم تخم درد ریخت

اشکی دوید و زمزمه کردم میان اشک

)زنجیرش به پاست که نتوانمش گسیخت(

شب بود و آن نگاه پر از درد می نمود

از دیدگان خسته ی من نقش خواب را

لب بر لبش نهادم و نالیدم از غرور

)کای مرد ناشناس بنوش این شراب را(

آری بنوش و هیچ مگو کاندر این میان

در دل ز شور عشق تو سوزنده آذری ست

ره بسته در قفای من امادریغ و درد

پای تو نیز بسته ی زنجیر دیگری ست

لغزید گرد پیکر من بازوان او

آشفته شد به شانه ی او گیسوان من

شب تیره بود و در طلب بوسه می نشست

هر لحظه کام تشنه ی او بر لبان من

ناگه نگه کردم و دیدم به پرده ها

آن نقش ناشناس دگر ناشناس نیست

افشردمش به سینه و گفتم به خود که وای

دانستم ای خدای من آن ناشناس کیست

یک آشنا که بسته ی زنجیر دیگری ست

چشم به راه

آرزویی است مرا در دل

که روان سوزد و جان کاهد

هر دم آن مرد هوسران را

با غم و اشک و فغان خواهد

به خدا در دل و جانم نیست

هیچ جز حسرت دیدارش

سوختم از غم و کی باشد

غم من مایه ی آزارش

شب در اعماق سیاهی ها

مه چو در هاله ی راز آید

نگران دیده به ره دارم

شاید آن گمشده باز آید

سایه ای تا که به در افتد

من هراسان بدوم بر در

چون شتابان گذرد سایه

خیره گردم به در دیگر

همه شب در دل این بستر

جانم آن گمشده را جوید

زین همه کوشش بی حاصل

عقل سرگشته به من گوید

زن بدبخت دل افسرده

ببر از یاد دمی اورا

این خطا بود که ره دادی

به دل آن عاشق بد خورا

آن کسی راکه تو می جویی

کی خیال تو به سر دارد

بس کن این ناله و زاری را

بس کن او یار دگر دارد

لیکن این قصه که میگوید

کی به نرمی رودم در گوش

نشود هیچ زافسونش

آتش حسرت من خاموش

می روم تاکه عیان سازم

رازاین خواهش سوزان را

نتوانم که برم ازیاد

هرگز آن مرد هوسران را

شمع، ای شمع چه می خندی؟

به شب تیره ی خاموشم

به خدا مردم از این حسرت

که چرا نیست در آغوشم

آیینه ی شکسته

دیروز به یاد تو و آن عشق دل انگیز

بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم

در آینه بر صورت خود خیره شدم باز

بند از سر گیسویم آهسته گشودم

عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم

چشمانم را ناز کنان سرمه کشاندم

افشان کردم زلفم را بر سر شانه

در کنج لبم خالی آهسته نشاندم

گفتم به خود آن گاه صد افسوس که او نیست

تا مات شود زین همه افسونگری و ناز

چون پیرهن سبز ببیند به تن من

با خنده بگوید که چه زیبا شده ای باز

او نیست که در مردمک چشم سیاهم

تا خیره شود عکس رخ خویش ببیند

این گیسوی افشان به چه کار آیدم امشب

کو پنجه ی او تا که در آن خانه گزیند

او نیست که بوید چو در آغوش من افتد

دیوانه صفت عطر دلآویز تنم را

ای آینه مردم من از حسرت و افسوس

او نیست که بر سینه فشارد بدنم را

من خیره به آیینه و او گوش به من داشت

گفتم که چه سان حل کنی این مشکل ما را

بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش

ای زن، چه بگویم، که شکستی دل مارا

دعوت

تو را افسون چشمانم ز ره برده ست و می دانم

چرا بیهوده می گویی، دل چون آهنی دارم

نمی دانی، نمی دانی، که من جز چشم افسونگر

در این جام لبانم، باده ی مرد افکنی دارم

چرا بیهوده می کوشی که بگریزی ز آغوشم

از این سوزنده تر هرگز نخواهی یافت آغوشی

نمی ترسی، نمی ترسی، که بنویسند نامت را

به سنگ تیره ی گوری، شب غمناک خاموشی

بیا دنیا نمی ارزد به این پرهیز و این دوری

فدای لحظه ای شادی کن این رویای هستی را

لبت را بر لبم بگذار کز این ساغر پر می

چنان مستت کنم تا خود بدانی قدر مستی را

تو را افسون چشمانم زره برده است و می دانم

که سرتا پا به سوز خواهشی بیمار می سوزی

دروغ است این اگر، پس آن دو چشم راز گویت را

چرا هر لحظه بر چشم من دیوانه می دوزی

خسته

از بیم و امید عشق رنجورم

آرامش جاودانه می خواهم

بر حسرت دل دگر نیفزایم

آسایش بیکرانه می خواهم

پا بر سر دل نهاده می گویم

بگذشتن از آن ستیزه جو خوشتر

یک بوسه ز جام زهر بگرفتن

از بوسه ی آتشین او خوشتر

پنداشت اگر شبی به سرمستی

در بستر عشق او سحر کردم

شب های دگر که رفته از عمرم

در دامن دیگران به سر کردم

دیگر نکنم ز روی نادانی

قربانی عشق او غرورم را

شاید که چو بگذرم از او یابم

آن گمشده شادی و سرورم را

آن کس که مرا نشاط و مستی داد

آن کس که مرا امید و شادی بود

هر جا که نشست بی تأمل گفت

)او یک زن ساده لوح عادی بود(

می سوزم از این دورویی و نیرنگ

یکرنگی کودکانه می خواهم

ای مرگ از آن لبان خاموشت

یک بوسه ی جاودانه می خواهم

رو، پیش زنی ببر غرورت را

کو عشق تو را به هیچ نشمارد

آن پیکر داغ و دردمندت را

با مهر به روی سینه نفشارد

عشقی که تو را نثار ره کردم

در سینه ی دیگری نخواهی یافت

زان بوسه که بر لبانت افشاندم

سوزنده تر آذری نخواهی یافت

در جستجوی تو د نگاه تو

دیگر ندود نگاه بی تابم

اندیشه ی آن دو چشم رویایی

هرگز نبرد ز دیدگان خوابم

دیگر به هوای لحظه ای دیدار

دنبال تو در به در نمی گردم

دنبال تو ای امید بی حاصل

دیوانه و بی خبر نمی گردم

در ظلمت آن اطاقک خاموش

بیچاره و منتظر نمی مانم

هر لحظه نظر به در نمی دوزم

وان آه نهان به لب نمی رانم

ای زن که دلی پر از صفا داری

از مرد وفا مجو، مجو، هرگز

او معنی عشق را نمی داند

راز دل خود به او مگو هرگز

بازگشت

زآن نامه ای که دادی و زان شکوه های تلخ

تا نیمه شب به یاد تو چشمم نخفته است

ای مایه ی امید من، ای تکیه گاه دور

هرگز مرنج از آن چه به شعرم نهفته است

شاید نبوده قدرت آنم که در سکوت

احساس قلب کوچک خود را نهان کنم

بگذار تا ترانه ی من راز گو شود

بگذار آن چه را که نهفتم عیان کنم

تا بر گذشته می نگرم، عشق خویش را

چون آفتاب گمشده می آورم به یاد

می نالم از دلی که به خون غرقه گشته است

این شعر، غیر رنجش یارم به من چه داد

این درد را چگونه توانم نهان کنم

آن دم که قلبم از تو به سختی رمیده است

این شعرها که روح تو را رنج داده است

فریادهای یک دل محنت کشیده است

گفتم قفس، ولی چه بگویم که پیش از این

آگاهی از دو رویی مردم مرا نبود

دردا که این جهان فریبای نقشباز

با جلوه و جلای خود آخر مرا ربود

اکنون منم که خسته ز دام فریب و مکر

بار دگر به کنج قفس رو نموده ام

بگشای در که در همه دوران عمر خویش

جز پشت میله های قفس خوش نبوده ام

پای مرا دوباره به زنجیرها ببند

تا قصه و فریب ز جایم نیفکند

تا دست آهنین هوس های رنگ رنگ

بندی دگر دوباره به پایم نیفکند

نقش پنهان

آه، ای مردی که لب های مرا

از شرار بوسه ها سوزانده ای

هیچ در عمق دو چشم خامشم

راز این دیوانگی را خوانده ای

هیچ می دانی که من در قلب خویش

نقشی از عشق تو پنهان داشتم

هیچ می دانی کز این عشق نهان

آتشی سوزنده بر جان داشتم

گفته اند آن زن، زنی دیوانه است

کز لبانش بوسه آسان می دهد

آری، اما بوسه از لب های تو

بر لبان مرده ام جان می دهد

هرگزم در سر نباشد فکر نام

این منم کاین سان تو را جویم به کام

خلوتی می خواهم و آغوش تو

خلوتی می خواهم و لب های جام

فرصتی تا بر تو دور از چشم غیر

ساغری از باده ی هستی دهم

بستری می خواهم از گل های سرخ

تا در آن یک شب تو را مستی دهم

آه، ای مردی که لب های مرا

از شرار بوسه ها سوزانده ای

این کتابی بی سرانجام است و تو

صفحه ی کوتاهی از آن خوانده ای!

بیمار

طفلی غنوده در بر من بیمار

با گونه های سرخ تب آلوده

با گیسوان درهم آشفته

تا نیمه شب ز درد نیاسوده

هر دم میان پنجه ی من لرزد

انگشت های لاغر و تبدارش

من ناله می کنم که خداوندا

جانم بگیرو کم بده آزارش

گاهی میان وحشت تنهایی

پرسم ز خود که چیست سرانجامش

اشکم به روی گونه فرو غلتد

چون بشنوم ز ناله ی خود نامش

ای اختران که غرق تماشائید

این کودک من است که بیمار است

شب تا سحر نخفتم و می بینید

این دیده ی من است که بیدار است

یاد آیدم که بوسه طلب می کرد

با خنده های دلکش مستانه

یا می نشست با نگهی بی تاب

در انتظار خوردن صبحانه

گاهی به گوش من رسد آوایش

ما مادلم ز فرط تعب سوزد

بینم درون بستر مغشوشی

طفلی میان آتش تب سوزد

شب خامش است و در بر من نالد

او خسته جان ز شدت بیماری

بر اضطراب و وحشت من خندد

تک ضربه های ساعت دیواری

مهمان

امشب آن حسرت دیرینه ی من

در بر دوست به سر می آید

در فروبند و بکو خانه تهی ست

زین سپس هر که به در می آید

شانه کو تا که سر و زلفم را

درهم و وحشی و زیبا سازم

باید از تازگی و نرمی و لطف

گونه را چون گل رویا سازم

سرمه کو، تا که چو بر دیده کشم

راز و نازی به نگاهم بخشد

باید این شوق که در دل دارم

جلوه بر چشم سیاهم بخشد

چه بپوشم که چو از راه آید

عطشش مفرط و افزون گردد

چه بگویم که ز سحرِ سخنم

دل به من بازدو افسون گردد

آه، ای دخترکِ خدمتکار

گل بزن بر سرو بر سینه ی من

تا که حیران شود از جلوه ی گل

امشب آن عاشق دیرینه ی من

چو زدر آمدو. نشست خموش

زخمه بر جان و دل و چنگ زنم

بالب تشنه دو صد بوسه ی شوق

بر لب باده ی گلرنگ زنم

ماه اگر خواست که از پنجره ها

بیندم در بر او مست و پریش

آن چنان جلوه کنم کو ز حسد

پرده ی ابر کشد برخ خویش

تا چو رویا شود این صحنه ی عشق

کندرو عود در آتش ریزم

زان پس هم چو یکی کولی مست

نرم و پیچنده ز جا برخیزم

همه شب شعله صفت رقص کنم

تا ز پا افتم و مدهوش شوم

چو مرا تنگ در آغوش کشد

مست آن گرمی آغوش شوم

آه، گویی ز پس پنجره ها

بانگ آهسته ی پا می آید

ای خدا، اوست که آرام و خموش

به سوی خانه ی ما می آید

راز من

هیچ جز حسرت نباشد کار من

بخت بد، بیگانه ای شد یار من

بی گنه زنجیر بر پایم زدند

وای از این زندان محنت بار من

وای از این چشمی که می کاود نهان

روز و شب در چشم من راز مرا

گوش بر در می نهد تا بشنود

شاید آن گمگشته آواز مرا

گاه می پرسد که اندوهت ز چیست

فکرت آخر از چه رو آشفته است

بی سبب پنهان مکن این راز را

درد گنگی در نگاهت خفته است

گاه می نالد به نزد دیگران

)کاو دگر آن دختر دیروز نیست(

)آه، آن خندان لب شاداب من(

)این زن افسرده ی مرموز نیست(

گاه می کوشد که با جادوی عشق

ره به قلبم برده افسونم کند

گاه می خواهد که با فریاد خشم

زین حصار راز بیرونم کند

گاه می گوید که، کو، آخر چه شد

آن نگاه مست و افسونکار تو

دیگر آن لبخند شادی بخش و گرم

نیست پیدا بر لب تبدار تو

من پریشان دیده می دوزم بر او

بی صدا نالم که، این است آن چه هست

خود نمی دانم که اندوهم ز چیست

زیر لب گویم، چه خوش رفتم ز دست

همزبانی نیست تا بر گویمش

راز این اندوه وحشتبار خویش

بی گمان هرگز کسی چون من نکرد

خویشتن را مایه ی آزار خویش

از من است این غم که بر جان من است

دیگر این خود کرده را تدبیر نیست

پای در زنجیر می نالم که هیچ

الفتم با حلقه ی زنجیر نیست

آه این است آن چه می جستی به شوق

راز من، راز زنی دیوانه خو

راز موجودی که در فکرش نبود

ذره ای سودای نام و آبرو

راز موجودی که دیگر هیچ نیست

جز وجودی نفرت آور بهر تو

آه، این است آن چه رنجم می دهد

ورنه، کی ترسم ز خشم و قهر تو

دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت

ای دختر بهار حسد می برم به تو

عطر و گل و ترانه و سرمستی تو را

با هر چه طالبی به خدا می خرم ز تو

بر شاخ نوجوان درختی شکوفه ای

با ناز می گشود دو چشمان بسته را

می شست کاکلی به لب آب نقره فام

آن بال های نازک زیبای خسته را

خورشید خنده کرد و ز امواج خنده اش

بر چهر روز روشنی دلکشی دوید

موجی سبک خزید و نسیمی به کوش او

رازی سرود و موج به نرمی از او رمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار

دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم

دختر شنید و گفت چه حاصل از این بهار

ای بس بهارها که بهاری نداشتم!

خورشید تشنه کام در آن سوی آسمان

گویی میان مجمری از خون نشسته بود

می رفت روز و خیره در اندیشه ای غریب

دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

خانه ی متروک

دانم اکنون از آن خانه ی دور

شادی زندگی پر گرفته

دانم اکنون که طفلی به زاری

ماتم از هجر مادر گرفته

هر زمان می دود در خیالم

نقشی از بستری خالی و سرد

نقش دستی که کاویده نومید

پیکری را در آن با غم و درد

بینم آن جا کنار بخاری

سایه ی قامتی سست و لرزان

سایه ی بازوانی که گویی

زندگی را رها کرده آسان

دورتر کودکی خفته غمگین

در بر دایه ی خسته و پیر

بر سر نقش گل های قالی

سرنگون گشته فنجانی از شیر

پنجره باز و در سایه ی آن

رنگ گل ها به زردی کشیده

پرده افتاده بر شانه ی در

آب گلدان به آخر رسیده

گربه با دیده ای سرد و بی نور

نرم و سنگین قدم می گذارد

شمع در آخرین شعله ی خویش

ره به سوی عدم می سپارد

دانم اکنون کز آن خانه ی دور

شادی زندگی پر گرفته

دانم اکنون که طفلی به زاری

ماتم از هجر مادر گرفته

لیک من خسته جان و پریشان

می سپارم ره آرزو را

یار من شعر و دلدار من شعر

می روم تا بدست آرم اورا

یک شب

یک شب ز ماورای سیاهی ها

چون اختری به سوی تو می آیم

بر بال بادهای جهان پیما

شادان به جستجوی تو می آیم

سرتا به پا حرارت و سرمستی

چون روزهای دلکش تابستان

پر می کنم برای تو دامان را

از لاله های وحشی کوهستان

یک شب ز حلقه که به در کوبم

در کنج سینه قلب تو می لرزد

چون در گشوده شد، تن من بی تاب

در بازوان گرم تو می لغزد

دیگر در آن دقایق مستی بخش

در چشم من گریز نخواهی دید

چون کودکان نگاه خموشم را

باشرم در ستیز نخواهی دید

یک شب چو نام من به زبان آری

می خوانمت به عالم رویایی

بر موج های یاد تو می رقصم

چون دختران وحشی دریایی

یک شب لبان تشنه ی من با شوق

در آتش لبان تو می سوزد

چشمان من امید نگاهش را

برگردش نگاه تو می دوزد

از "زهره" آن الهه ی افسونگر

رسم و طریق عشق می آموزم

یک شب چو نوری از دل تاریکی

در کلبه ات شراره می افروزم

آه ای دو چشم خیره به ره مانده

آری، منم که سوی تو می آیم

بر بال بادهای جهان پیما

شادان به جستجوی تو می آیم

در برابر خدا

از تنگنای محبس تاریکی

از منجلاب تیره ی این دنیا

بانگ پر از نیاز مرا بشنو

آه، ای خدای قادر بی همتا

یک دم ز گرد پیکر من بشکاف

بشکاف این حجاب سیاهی را

شاید درون سینه ی من بینی

این مایه ی گناه و تباهی را

دل نیست این دلی که به من دادی

در خون تپیده، آه، رهایش کن

یا خالی از هوا و هوس دارش

یا پایبند مهر و وفایش کن

تنها تو آگهی و تو می دانی

اسرار آن خطای نخستین را

تنها تو قادری که ببخشایی

بر روح من، صفای نخستین را

آه، ای خدا چگونه تو را گویم

کز جسم خویش خسته و بیزارم

هر شب بر آستان جلال تو

گویی امید جسم دگر دارم

از دیدگان روشن من بستان

شوق به سوی غیر دویدن را

لطفی کن ای خدا و بیاموزش

از برق چشم غیر رمیدن را

عشقی به من بده که مرا سازد

همچون فرشتگان بهشت تو

یاری به من بده که در او بینم

یک گوشه از صفای سرشت تو

یک شب ز لوح خاطر من بزدای

تصویر عشق و نقش فریبش را

خواهم به انتقام جفاکاری

در عشق تازه فتح رقیبش را

آه ای خدا که دست توانایت

بنیان نهاده عالم هستی را

بنمای روی و از دل من بستان

شوق گناه و نقش پرستی را

راضی مشو که بنده ی ناچیزی

عاصی شود به غیر تو روی آرد

راضی مشو که سیل سرشک اش را

در پای جام باده فرو بارد

از تنگنای محبس تاریکی

از منجلاب تیره ی این دنیا

با نگ پر از نیاز مرا بشنو

آه، ای خدای قادر بی همتا

ای ستاره ها

ای ستاره ها که بر فراز آسمان

با نگاه خود اشاره گر نشسته اید

ای ستاره ها که از ورای ابرها

بر جهان نظاره گر نشسته اید

آری این منم که در دل سکوت شب

نامه های عاشقانه پاره می کنم

ای ستاره ها اگر به من مدد کنید

دامن از غمش پر از ستاره می کنم

با دلی که بویی از وفا نبرده است

جور بیکرانه و بهانه خوشتر است

در کنار این مصاحبان خودپسند

ناز و عشوه های زیرکانه خوشتر است

ای ستاره ها چه شد که در نگاه من

دیگر آن نشاط و نغمه و ترانه مرد

ای ستاره ها چه شد که بر لبان او

آخر آن نوای گرم عاشقانه مرد

جام باده سرنگون و بسترم تهی

سرنهاده ام به روی نامه های او

سرنهاده ام که در میان این سطور

جستجو کنم نشانی از وفای او

ای ستاره ها مگر شما هم آگهید

از دورویی و جفای ساکنان خاک

کاین چنین به قلب آسمان نهان شدید

ای ستاره ها، ستاره های خوب و پاک

من که پشت پا زدم به هر چه هست و نیست

تا که کام او ز عشق خود روا کنم

لعنت خدا به من اگر بجز جفا

زین سپس به عاشقان باوفا کنم

ای ستاره ها که همچو قطره های اشک

سر به دامن سیاه شب نهاده اید

ای ستاره ها کز آن جهان جاودان

روزنی به سوی این جهان گشاده اید

رفته است و مهرش از دلم نمی رود

ای ستاره ها، چه شد که او مرا نخواست؟

ای ستاره ها، ستاره ها، ستاره ها

پس دیار عاشقان جاودان کجاست؟

حلقه

دخترک خنده کنان گفت که چیست

راز این حلقه ی زر

راز این حلقه که انگشت مرا

این چنین تنگ گرفته است به بر

راز این حلقه که در چهره ی او

این همه تابش و رخشندگی ست

مرد حیران شد و گفت:

حلقه ی خوشبختی ست، حلقه ی زندگی ست

همه گفتند: مبارک باشد

دخترک گفت: دریغا که مرا

باز در معنی آن شک باشد

سال ها رفت و شبی

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه ی زر

دید در نقش فروزنده ی او

روزهایی که به امید وفای شوهر

به هدر رفته، هدر

زن پریشان شد و نالید که وای

وای، این حلقه که در چهره ی او

باز هم تابش و رخشندگی ست

حلقه ی بردگی و بندگی ست

اندوه

کارون چو گیسوان پریشان دختری

بر شانه های لخت زمین تاب می خورد

خورشید رفته است و نفس های داغ شب

بر سینه های پرتپش آب می خورد

دور از نگاه خیره ی من، ساحل جنوب

افتاده مست عشق در آغوش نور ماه

شب با هزار چشم درخشان و پر ز خون

سر می کشد به بستر عشاق بی گناه

نیز ار خفته خامش و یک مرغ ناشناس

هر دم ز عمق تیره ی آن ضجه می کشد

مهتاب می دود که ببیند در این میان

مرغک میان پنجه ی وحشت چه می کشد

بر آب های ساحل شط، سایه های نخل

می لرزد از نسیم هوسباز نیمه شب

آوای گنگ همهمه ی قورباغه ها

پیچیده در سکوت پر از راز نیمه شب

در جذبه ای که حاصل زیبایی شب است

رویای دور دست تو نزدیک می شود

بوی تو موج می زند آن جا، به روی آب

چشم تو می درخشد و تاریک می شود

بیچاره دل که با همه امید و اشتیاق

بشکست و شد به دست تو زندان عشق من

در شط خویش رفتی و رفتی از این دیار

ای شاخه ی شکسته ز طوفان عشق من

صبر سنگ

روز اول پیش خود گفتم

دیگرش هرگز نخواهم دید

روز دوم باز می گفتم

لیک با اندوه و با تردید

روز سوم هم گذشت اما

بر سر پیمان خود بودم

ظلمت زندان مرا می کشت

باز زندانبان خود بودم

آن من دیوانه ی عاصی

در درونم های و هو می کرد

مشت بر دیوارها می کوفت

روزنی را جستجو می کرد

در درونم راه می پیمود

همچو روحی در شبستانی

بر درونم سایه می افکند

همچو ابری بر بیابانی

می شنیدم نیمه شب در خواب

های های گریه هایش را

در صدایم گوش می کردم

درد سیال صدایش را

شرمگین می خواندمش بر خویش

از چه رو بیهوده گریانی

در میان گریه می نالید

دوستش دارم، نمی دانی

بانگ او آن بانگ لرزان بود

کز جهانی دور بر می خاست

لیک در من تا که می پیچید

مرده ای از گور بر می خاست

مرده ای کز پیکرش می ریخت

عطر شور انگیز شب بوها

قلب من در سینه می لرزید

مثل قلب بچه آهوها

در سیاهی پیش می آمد

جسمش از ذرات ظلمت بود

چون به من نزدیکتر می شد

ورطه ی تاریک لذت بود

می نشستم خسته در بستر

خیره در چشمان رویاها

زورق اندیشه ام، آرام

می گذشت از مرز دنیاها

باز تصویری غبار آلود

زان شب کوچک، شب میعاد

زان اطاق ساکت سرشار

از سعادت های بی بنیاد

در سیاهی دست های من

می شکفت از حس دستانش

شکل سرگردانی من بود

بوی غم می داد چشمانش

ریشه ها مان در سیاهی ها

قلب ها مان، میوه های نور

یکدگر را سیر می کردیم

با بهار باغ های دور

می نشستم خسته در بستر

خیره در چشمان رویاها

زورق اندیشه ام، آرام

می گذشت از مرز دنیاها

روزها رفتند و من دیگر

خود نمی دانم کدامینم

آن من سرسخت مغرورم

یا من مغلوب دیرینم

بگذرم گر از سر پیمان

می کشد این غم دگر بارم

می نشینم ، شاید او آید

عاقبت روزی به دیدارم

از دوست داشتن

امشب از آسمان دیده ی تو

روی شعرم ستاره می بارد

در سکوت سپید کاغذها

پنجه هایم جرقه می کارد

شعر دیوانه ی تب آلودم

شرمگین از شیار خواهش ها

پیکرش را دوباره می سوزد

عطش جاودان آتش ها

آری آغاز، دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

از سیاهی چرا حذر کردن

شب پر از قطره های الماس است

آن چه از شب به جای می ماند

عطر سکر آور گل یاس است

آه، بگذار گم شوم در تو

کس نیابد دگر نشانه ی من

روح سوزان و آه مرطوبت

بوزد بر تن ترانه ی من

آه، بگذار زین دریچه ی باز

خفته در پرنیان رویاها

باپر روشنی سفر گیرم

بگذرم ازحصار دنیاها

دانی از زندگی چه می خواهم

من تو باشم ، تو، پای تا سر تو

زندگی گر هزار باره بود

بار دیگر تو، بار دیگر تو

آن چه در من نهفته دریایی ست

کی توان نهفتنم باشد

باتو زین سهگین توفانی

کاش یارای گفتنم باشد

بس که لبریزم از تو، می خواهم

بروم در میان صحراها

سر بسایم به سنگ کوهستان

تن بکوبم به موج دریاها

بس که لبریزم از تو می خواهم

چون غباری ز خود فرو ریزم

زیر پای تو سر نهم آرام

به سبک سایه ی تو آویزم

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

خواب

شب به روی شیشه های تار

می نشست آرام چون خاکستری تبدار

باد نقش سایه ها را در حیاط خانه هر دم زیر و رو می کرد

پیچ نیلوفر چو دودی موج می زد بر سر دیوار

در میان کاج ها جادوگر مهتاب

با چراغ بی فروغش می خزید آرام

گویی او در گور ظلمت روح سرگردان خود را جستجو می کرد

من خزیدم در دل بستر

خسته از تشویش و خاموشی

گفتم ای خواب، ای سرانگشت کلیدباغ های سبز

چشم هایت برکه ی تاریک ماهی های آرامش

گولبارت را به روی کودک گریان من بگشا

و ببر با خود مرا به سرزمین صورتی رنگ پری های فراموشی

صدایی در شب

نیمه شب در دل دهلیز خموش

ضربه ی پایی افکند طنین

دل من چون دل گل های بهار

پر شد از شبنم لرزان یقین

گفتم این اوست که باز آمده است

جستم از جا و در آیینه ی کج

بر خود افکندم با شوق نگاه

آه، لرزید لبانم از عشق

تار شد چهره ی آیینه ز آه

شاید او وهمی را می نگریست

گیسویم درهم و لب هایم خشک

شانه ام عریان در جامه ی خواب

لیک در ظلمت دهلیز خموش

رهگذر هردم می کرد شتاب

نفسم ناکه در سینه گرفت

گویی از پنجره ها روح نسیم

دید اندوه من تنها را

ریخت بر گیسوی آشفته ی من

عطر سوزان اقاقی ها را

تند و بیتاب دویدم سوی در

ضربه ی پاها، در سینه ی من

چون طنین نی، در سینه ی دشت

لیک در ظلمت دهلیز خموش

ضربه ی پاها، لغزید و گذشت

باد آواز حزینی سر کرد

دریایی

یک روز بلند آفتابی

در آبی بیکران دریا

امواج تو را به من رساندند

امواج ترانه بار تنها

چشمان تو رنگ آب بودند

آن دم که تو را در آب دیدم

در غربت آن جهان بی شکل

گویی که تو را به خواب دیدم

از تو تا من سکوت و حیرت

از من تا تو نگاه و تردید

مارا می خواند مرغی از دور

می خواند به باغ سبز خورشید

در ما تب تند بوسه می سوخت

ما تشنه ی خون شور بودیم

در زورق آب های لرزان

بازیچه ی عطر و نور بودیم

می زد، می زد درون دریا

از دلهره ی فرو کشیدن

امواج، امواج ناشکیبا

در طغیان به هم رسیدن

دستانت راز آگردی

چون جریان های بی سرانجام

لب هایت با سلام بوسه

ویران کشتند روی لبهام

یک لحظه تمام آسمان را

در هاله ای از بلور دیدم

خود را و تو را و زندگی را

در دایره های نور دیدم

گویی که نسیم داغ دوزخ

پیچیده میان گیسوانم

چون قطره ای از طلای سوزان

عشق تو چکید بر لبانم

آن گاه ز دور دست دریا

امواج به سوی ما خزیدند

بی آن که مرا به خویش آرند

آرام تو را فرو کشیدند

پنداشتم آن زمان که عطری

باز از گل خواب ها تراوید

یادست خیال من تنت را

از مرمر آب ها تراشید

پنداشتم آن زمان که رازی ست

در زاری و های های دریا

شاید که مرا به خویش می خواند

در غربت خود، خدای دریا

کتاب اسیر : فروغ فرخزاد ۱۳۳۱

دیوار



دیوار و عصیان در واقع دست و پا زدنی مایوسانه در میان دو

مرحله زندگیست. آدم به مرحله ی تفکر میرسد.

در جوانی احساسات ریشه های سستی دارند، اگر بوسیله ی

فکر رهبری نشوند، خشک میشوند و تمام میشوند.

(فروغ فرخزاد)

گناه : گنه کردم گناهی پر ز لذت

رویا : با امیدی گرم و شادی بخش

نغمه ی درد : در منی و این همه ز من جدا

گمشده : بعد از آن دیوانگی ها ای دریغ

اندوه پرست : کاش چون پاییز بودم

قربانی : امشب بر آستان جلال تو

آرزو : کاش بر ساحل رودی خاموش

آبتنی : لخت شدم تا در آن هوای دل انگیز

سپیده ی عشق : آسمان همچو صفحه ی دل من

برگ گور لیلی : آخر گشوده شد ز هم آن پرده های راز

اعتراف : تا نهان سازم از تو بار دگر

یادیک روز : خفته بودیم و شعاع آفتاب

موج : تو در چشم من همچو موجی

شوق : یاد داری که ز من خنده کنان پرسیدی

اندوه تنهایی : پشت شیشه برف می بارد

قصه ای در شب : چون نگهبانی که در کف مشعلی دارد

شکست نیاز : آتشی بود و فسرد

شکوفه ی اندوه : شادم که در شرار تو می سوزم

پاسخ : بر روی ما نگاه خدا خنده می زند

دیوار : در گذشت پر شتاب لحظه های سرد

ستیزه : شب چو ماه آسمان پر راز

قهر : نگه دگر به سوی من چه می کنی ؟

تشنه : من گلی بودم

ترس : شب تیره و ره دراز و من حیران

دنیای سایه ها : شب به روی جاده ی نمناک

گناه

گنه کردم گناهی پر ز لذت

کنار پیکری لرزان و مدهوش

خداوندا چه می دانم چه کردم

در آن خلوتکه تاریک و خاموش

در آن خلوتکه تاریک و خاموش

نگه کردم به چشم پر ز رازش

دلم در سینه بی تابانه لرزید

ز خواهش های چشم پرنیازش

در آن خلوتکه تاریک و خاموش

پریشان در کنار او نشستم

لبش بر روی لب هایم هوس ریخت

ز اندوه دل دیوانه رستم

فرو خواندم به گوشش قصه ی عشق:

تو را می خواهم ای جانانه ی من

تو را می خواهم ای آغوش جانبخش

تو را، ای عاشق دیوانه ی من

هوس در دیدگانش شعله افروخت

شراب سرخ در پیمانه رقصید

تن من در میان بستر نرم

به روی سینه اش مستانه لرزید

گنه کردم گناهی پر ز لذت

در آغوشی که گرم و آتشین بود

گنه کردم میان بازوانی

که داغ و کینه جوی و آهنین بود

رویا

با امیدی گرم و شادی بخش

با نگاهی مست و رویایی

دخترک افسانه می خواند

نیمه شب در کنج تنهایی:

بی گمان روزی ز راهی دور

می رسد شهزاده ای مغرور

می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر

ضربه ی سم ستور باد پیمایش

می درخشد شعله ی خورشید

بر فراز تاج زیبایش

تار و پود جامه اش از زر

سینه اش پنهان به زیر رشته هایی از درر و گوهر

می کشاند هر زمان همراه خود سویی

باد . . . پرهای کلاهش را

یا بر آن پیشانی روشن

حلقه ی موی سیاهش را

مردمان در گوش هم آهسته می گویند

(آه . . . او با این غرور و شوکت و نیرو)

(در جهان یکتاست)

(بی گمان شهزاده ای والاست)

دختران سر می کشند از پشت روزن ها

گونه هاشان آتشین از شرم این دیدار

سینه ها لرزان و پر غوغا

در تپش از شوق یک پندار

)شاید او خواهان من باشد(

لیک گویی دیده ی شهزاده ی زیبا

دیده ی مشتاق آنان را نمی بیند

او از این گلزار عطرآگین

برگ سبزی هم نمی چیند

همچنان آرام و بی تشویش

می رود شادان به راه خویش

می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر

ضربه ی سم ستور بادپیمایش

مقصد او . . . خانه ی دلدار زیبایش

مردمان از یکدیگر آهسته می پرسند

(کیست پس این دختر خوشبخت ؟)

ناگهان در خانه می پیچد صدای در

سوی در کویی ز شادی می گشایم پر

اوست . . . آری . . . اوست

آه، ای شهزاده، ای محبوب رویایی)

(نیمه شب ها خواب می دیدم که می آیی

زیر لب چون کودکی آهسته می خندد

با نگاهی گرم و شوق آلود

بر نگاهم راه می بندد

ای دو چشمانت رهی روشن به سوی شهر زیبایی)

ای نگاهت باده ای در جام مینایی

آه، بشتاب ای لبت همرنگ خون لاله ی خوشرنگ صحرایی

ره، بسی دور است

لیک در پایان این ره . . . قصر پر نور است

می نهم پا بر رکاب مرکبش خاموش

می خزم در سایه ی آن سینه و آغوش

می شوم مدهوش.

باز هم آرام و بی تشویش

می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر

ضربه ی سم ستور باد پیمایش

می درخشد شعله ی خورشید

بر فراز تاج زیبایش

می کشم همراه او زین شهر غمگین رخت

مردمان با دیده ی حیران

زیر لب آهسته می گویند

(...! دختر خوشبخت)

نغمه ی درد

در منی و این همه ز من جدا

با منی و دیده ات به سوی غیر

بهر من نمانده راه گفتگو

تو نشسته گرم گفتگوی غیر

غرق غم دلم به سینه می تپد

با تو بی قرار و بی تو بی قرار

وای از آن دم که بی خبر ز من

برکشی تو رخت خویش از این دیار

سایه ی توام به هر کجا روی

سر نهاده ام به زیر پای تو

چون تو در جهان نجسته ام هنوز

تا که برگزینمش به جای تو

شادی و غم منی به حیرتم

خواهم از تو . . . در تو آورم پناه

موج وحشیم که بی خبر ز خویش

گشته ام اسیر جذبه های ماه

گفتی از تو بگسلم ... دریغ و درد

رشته ی وفا مگر گسستنی ست ؟

بگسلم ز خویش و از تو نگسلم

عهد عاشقان مگر شکستنی ست ؟

دیدمت شبی به خواب و سرخوشم

وه ... مگر به خواب ها بینمت

غنچه نیستی که مست اشتیاق

خیزم و ز شاخه ها بچینمت

شعله می کشد به ظلمت شبم

آتش کبود دیدگان تو

ره ببند... بلکه ره برم به شوق

در سراچه ی غم نهان تو

گمشده

بعد از آن دیوانگی های دریغ

باورم نایدکه عاقل گشته ام

گویا (او) مرده در من کاین چنین

خسته و خاموش و باطل گشته ام

هردم از آیینه می پرسم ملول

چیستم دیگر، به چشمت چیستم ؟

لیک در آینه می بینم که، وای

سایه ای هم ز آن چه بودم نیستم

همچو آن رقاصه ی هندو به ناز

پای می کوبم ولی بر گور خویش

وه که با صد حسرت این ویرانه را

روشنی بخشیده ام از نور خویش

ره نمی جویم به سوی شهر روز

بی گمان در قعر گوری خفته ام

گوهری دارم ولی آن را زبیم

در دل مرداب ها بنهفته ام

می روم . . . اما نمی پرسم ز خویش

ره کجا . . . ؟ منزل کجا . . . ؟ مقصود چیست ؟

بوسه می بخشم ولی خود غافلم

کاین دل دیوانه را معبود کیست

(او) چو در من مرد، ناگه هر چه بود

در نگاهم حالتی دیگر گرفت

گویی شب با دو دست سرد خویش

روح بی تاب مرا در بر گرفت

آه . . . آری . . . این منم . . . اما چه سود

(او) که در من بود، دیگر نیست، نیست

می خروشم زیر لب دیوانه وار

(او) که در من بود، آخر کیست، کیست؟

اندوه پرست

کاش چون پاییز بودم . . . کاش چون پاییز بودم

کاش چون پاییز خاموش و ملال انگیز بودم

برگ های آرزوهایم یکایک زرد میشد

آفتاب دیدگانم سرد میشد

آسمان سینه ام پر درد می شد

ناگهان طوفان اندوهی به جانم چنگ می زد

اشک هایم همچو باران

دامنم را رنگ می زد

وه... چه زیبا بود اگر پاییز بودم

وحشی و پر شور و رنگ آمیز بودم

شاعری در چشم من می خواند... شعری آسمانی

در کنار قلب عاشق شعله می زد

در شرار آتش دردی نهانی

نغمه ی من...

همچو آوای نسیم پر شکسته

عطر غم می ریخت بر دل های خسته

پیش رویم:

چهره ی تلخ زمستان جوانی

پشت سر:

آشوب تابستان عشقی ناگهانی

سینه ام:

منزلگه اندوه و دردو بدگمانی

کاش چون پاییز بودم . . . کاش چون پاییز بودم

قربانی

امشب بر آستان جلال تو

آشفته‌ام ز وسوسه ی الهام

جانم از این تلاش به تنگ آمد

ای شعر... ای الهه ی خون آشام

دیری ست کان سرود خدایی را

در گوش من به مهر نمی خوانی

دانم که باز تشنه ی خون هستی

اما . . . بس است این همه قربانی

خوش غافلی که از سر خود خواهی

بابنده ات به قهر چه ها کردی

چون مهر خویش در دلش افکندی

او را ز هر چه داشت جدا کردی

دردا که تا به روی تو خندیدم

در رنج من نشستی و کوشیدی

اشکم چو رنگ خون شقایق شد

آن را به جام کردی و نوشیدی

چون نام خود به پای تو افکندم

افکندیم به دامن دام ننگ

آه . . . ای الهه کیست که می کوبد

آیینه ی امید مرا بر سنگ ؟

در عطر بوسه های گناه آلود

رویای آتشین تو را دیدم

همراه با نوای غمی شیرین

در معبد سکوت تو رقصیدم

اما . . . دریغ و درد که جز حسرت

هرگز نبوده باده به جام من

افسوس . . . ای امید خزان دیده

کو تاج پر شکوفه ی نام من ؟

از من جز این دو دیده ی اشک آلود

آخر بگو . . . چه مانده که بستانی ؟

ای شعر... ای الهه ی خون آشام

دیگر بس است... این همه قربانی!

آرزو

کاش بر ساحل رودی خاموش

عطر مرموز گیاهی بودم

چو بر آن جا گذرت می افتاد

به سراپای تو لب می سودم

کاش چون نای شبان می خواندم

به نوای دل دیوانه ی تو

خفته بر هودج موج نسیم

می گذشتم ز در خانه ی تو

کاش چون پرتو خورشید بهار

سحر از پنجره می تابیدم

از پس پرده ی لرزان حریر

رنگ چشمان تو را می دیدم

کاش در بزم فروزنده ی تو

خنده ی جام شرابی بودم

کاش در نیمه شبی درد آلود

سستی و مستی خوابی بودم

کاش چون آینه روشن می شد

دلم از نقش تو و خنده ی تو

صبحگاهان به تنم می لغزید

گرمی دست نوازنده ی تو

کاش چون برگ خزان رقص مرا

نیمه شب ماه تماشا می کرد

در دل باغچه ی خانه ی تو

شور من . . . ولوله برپا می کرد

کاش چون یاد دل انگیز زنی

می خزیدم به دلت پر تشویش

ناگهان چشم تو را می دیدم

خیره بر جلوه ی زیبایی خویش

کاش در بستر تنهایی تو

پیکرم شمع کنه می افروخت

ریشه ی زهد تو و حسرت من

زین گنه کاری شیرین می سوخت

کاش از شاخه ی سرسبز حیات

گل اندوه مرا می چیدی

کاش در شعر من ای مایه ی عمر

شعله ی راز مرا می دیدی

آبتنی

لخت شدم تا در آن هوای دل انگیز

پیکر خود را به آب چشمه بشویم

وسوسه می ریخت بر دلم شب خاموش

تا غم دل را به گوش چشمه بگویم

آب خنک بود و موج های درخشان

ناله کنان گرد من به شوق خزیدند

گویی با دست های نرم و بلورین

جان و تنم را به سوی خویش کشیدند

بادی از آن دورها وزید و شتابان

دامنی از گل به روی گیسوی من ریخت

عطر دلاویز و تند پونه ی وحشی

از نفس باد در مشام من آویخت

چشم فرو بستم و خموش و سبک روح

تن به علف های نرم و تازه فشردم

همچو زنی که غنوده در بر معشوق

یکسره خود را به دست چشمه سپردم

روی دو ساقم لبان مرتعش آب

بوسه زن و بی قرار و تشنه و تب دار

ناگه در هم خزید... راضی و سرمست

جسم من و روح چشمه سار گنه کار

سپیده ی عشق

آسمان همچو صفحه ی دل من

روشن از جلوه های مهتاب است

امشب از خواب خوش گریزانم

که خیال تو خوش تر از خواب است

خیره بر سایه های وحشی بید

می خزم در سکوت بستر خویش

باز دنبال نغمه ای دلخواه

می نهم سر به روی دفتر خویش

تن صدها ترانه می رقصد

در بلور ظریف آوایم

لذتی ناشناس و رویا رنگ

می دود همچو خون به رگ هایم

آه . . . گویی ز دخمه ی دل من

روح شبگرد مه گذر کرده

یا نسیمی در این ره متروک

دامن از عطر یاس تر کرده

بر لبم شعله های بوسه ی تو

می شکوفد چو لاله گرم نیاز

در خیالم ستاره ای پر نور

می درخشد میان هاله ی راز

ناشناسی درون سینه ی من

پنجه بر چنگ و رود می ساید

همره نغمه های موزونش

گوییا بوی عود می آید

آه . . . باور نمی کنم که مرا

با تو پیوستنی چنین باشد

نگه آن دو چشم شورافکن

سوی من کرم و دلنشین باشد

بی گمان ز آن جهان رویایی

زهره بر من فکنده دیده ی عشق

می نویسم به روی دفتر خویش

(جاودان باشی ای سپیده ی عشق)

برگور لیلی

آخر گشوده شد ز هم آن پرده های راز

آخر مرا شناختی ای چشم آشنا

چون سایه دیگر از چه گریزان شوم ز تو

من، هستم آن عروس خیالات دیرپا

چشم من است این که در او خیره مانده ای

لیلی که بود؟ قصه ی چشم سیاه چیست؟

در فکر این مباش که چشمان من چرا

چون چشم های وحشی لیلی سیاه نیست

در چشم های لیلی اگر شب شکفته بود

در چشم من شکفته گل آتشین عشق

لغزیده بر شکوفه ی لب های خامشم

بس قصه ها ز پیچ و خم دلنشین عشق

در بند نقش های سرابی و غافلی

برگرد . . . این لبان من، این جام بوسه ها

از دام بوسه راه گریزی اگر که بود

ما خود نمی شدیم چنین رام بوسه ها!

آری . . . چرا نگویمت ای چشم آشنا

من هستم آن عروس خیالات دیرپا

من هستم آن زنی که سبک پا نهاده است

بر گور سرد و خامش لیلی بی وفا

اعتراف

تا نهان سازم از تو بار دگر

راز این خاطر پریشان را

می کشم بر نگاه ناز آلود

نرم و سنگین حجاب مژگان را

دل گرفتار خواهش جانسوز

از خدا راه چاره می جویم

پارساوار در برابر تو

سخن از زهد و توبه می گویم

آه . . . هرگز گمان مبر که دلم

بازبانم رفیق و همراه است

هر چه گفتم دروغ بود، دروغ

کی تو را گفتم آن چه دلخواه است

تو برایم ترانه می خوانی

سخت جذبه ای نهان دارد

گوئیا خوابم و ترانه ی تو

از جهانی دگر نشان دارد

شاید این را شنیده ای که زنان

در دل (آری) و (نه) به لب دارند

ضعف خود را عیان نمی سازند

راز دار و خموش و مکارند

آه، من هم زنم، زنی که دلش

در هوای تو می زند پر و بال

دوستت دارم ای خیال لطیف

دوستت دارم ای امید محال

یادیک روز

خفته بودیم و شعاع آفتاب

بر سراپایان به نرمی می خزید

روی کاشی های ایوان دست نور

سایه هایان راشتابان می کشید

موج رنگین افق پایان نداشت

آسمان از عطر روز آکنده بود

گرد ما گویی حریر ابرها

پرده ای نیلوفری افکنده بود

(دوستت دارم) خموش و خسته جان

باز هم لغزید بر لب های من

لیک گویی در سکوت نیمروز

گم شد از بی حاصلی آوای من

ناله کردم: آفتاب... ای آفتاب

بر گل خشکیده ای دیگر متاب

تشنه لب بودیم و او ما را فریفت

در کویر زندگانی چون سراب

در خطوط چهره اش ناگه خزید

سایه های حسرت پنهان او

چنگ زد خورشید بر گیسوی من

آسمان لغزید در چشمان او

آه . . . کاش آن لحظه پایانی نداشت

در غم هم محو و رسوا می شدیم

کاش با خورشید می آمیختیم

کاش همرنگ افق ها می شدیم

موج

تو در چشم من همچو موجی

خروشنده و سرکش و ناشکیبا

که هر لحظه ات می کشاند به سویی

نسیم هزار آرزوی فریبا

تو موجی

تو موجی و دریای حسرت لکانت

پریشان رنگین افق های فردا

نگاه مه آلوده ی دیدگانت

تو دائم به خود در ستیزی

تو هرگز نداری سکونی

تو دائم ز خود می گریزی

تو آن ابر آشفته ی نیلگونی

چه می شد خدایا...

چه می شد اگر ساحلی دور بودم ؟

شبی با دو بازوی بگشوده ی خود

تو را می ربودم ... تو را می ربودم

شوق

یاد داری که ز من خنده کنان پرسیدی

چه ره آورد سفر دارم از این راه دراز ؟

چهره ام را بنگر تا به تو پاسخ گوید

اشک شوقی که فرو خفته به چشمان نیاز

چه ره آورد سفر دارم ای مایه ی عمر؟

سینه ای سوخته در حسرت یک عشق محال

نگهی گمشده در پرده ی رویایی دور

پیکری ملتهب از خواهش سوزان وصال

چه ره آورد سفر دارم . . . ای مایه ی عمر؟

دیدگانی همه از شوق درون پر آشوب

لب گرمی که بر آن خفته به امید نیاز

بوسه ای داغ تر از بوسه ی خورشید جنوب

ای بسا در پی آن هدیه که زینده ی توست

در دل کوچه و بازار شدم سرگردان

عاقبت رفتم و گفتم که تو را هدیه کنم

پیکری را که در آن شعله کشد شوق نهان

چو در آیینه نگه کردم، دیدم افسوس

جلوه ی روی مرا هجر تو کاهش بخشید

دست بر دامن خورشید زدم تا بر من

عطش و روشنی و سوزش و تابش بخشید

حالیا... این منم این آتش جانسوز منم

ای امید دل دیوانه ی اندوه نواز

بازوان را بگشا تا که عیانت سازم

چه ره آورد سفر دارم از این راه دراز

اندوه تنهایی

پشت شیشه برف می بارد

پشت شیشه برف می بارد

در سکوت سینه ام دستی

دانه ی اندوه می کارد

موسپید آخر شدی ای برف

تا سرانجام چنین دیدی

در دلم باریدی . . . ای افسوس

بر سر گورم نباریدی

چون نهالی سست می لرزد

روحم از سرمای تنهایی

می خزد در ظلمت قلبم

وحشت دنیای تنهایی

دیگرم گرمی نمی بخشی

عشق، ای خورشید یخ بسته

سینه ام صحرای نومیدی ست

خسته ام، از عشق هم خسته

غنچه ی شوق تو هم خشکید

شعر، ای شیطان افسونکار

عاقبت زین خواب درد آلود

جان من بیدار شد، بیدار

بعد از او بر هر چه رو کردم

دیدم افسون سرابی بود

آن چه می گشتم به دنبالش

وای بر من، نقش خوابی بود

ای خدا . . . بر روی من بگشای

لحظه ای درهای دوزخ را.

تا به کی در دل نهان سازم

حسرت گرمای دوزخ را؟

دیدم ای بس آفتابی را

کو پیاپی در غروب افسرد

آفتاب بی غروب من!

ای دریغا، در جنوب! افسرد

بعد از او دیگر چی می جویم ؟

بعد از او دیگر چه می پایم ؟

اشک سردی تا بیافشانم

گور گرمی تا بیاسایم

پشت شیشه برف می بارد

پشت شیشه برف می بارد

در سکوت سینه ام دستی

دانه ی اندوه می کارد

قصه ای در شب

چون نگهبانی که در کف مشعلی دارد

می خرامد شب در میان شهر خواب آلود

خانه ها با روشنایی های رویایی

یک به یک در گیر و دار بوسه ی بدرود

ناودان ها ناله ها سر داده در ظلمت

در خروش از ضربه های دلکش باران

می خزد بر سنگفرش کوچه های دور

نور محوی از پی فانوس سنگر دان

دست زیبایی دری را می گشاید نرم

می دود در کوچه برق چشم تبداری

کوچه خاموش است و در ظلمت نمی پیچد

بانگ پای رهروی از پشت دیواری

باد از ره می رسد عریان و عطر آلود

خیس، باران می کشد تن بر تن دهلیز

در سکوت خانه می پیچد نفس هاشان

ناله های شوق شان لرزان و وهم انگیز

چشم ها در ظلمت شب خیره بر راه است

جوی می نالد که (آیا کیست دلدارش؟)

شاخه ها با جوانکان در گوش یکدیگر

)ای دریغا... در کنارش نیست دلدارش(

کوچه خاموش است و در ظلمت نمی پیچد

بانگ پای رهروی از پشت دیواری

می خزد در آسمان خاطری غمگین

نرم نرمک ابر دود آلود پنداری

بر که می خندد فسون چشمش ای افسوس ؟

وز کدامین لب لبانش بوسه می جوید ؟

پنجه اش در حلقه ی موی که می لغزد ؟

با که در خلوت به مستی قصه می گوید ؟

تیرگی ها را به دنبال چه می کاوم ؟

پس چرا در انتظارش باز بیدارم ؟

در دل مردان کدامین مهر جاوید است؟

نه... دگر هرگز نمی آید به دیدارم

پیکری گم می شود در ظلمت دهلیز

باد در را با صدایی خشک می بندد

مرده ای گویی درون حفره ی گوری

بر امیدی سست و بی بنیاد می خندد

شکست نیاز

آتشی بود و فسرد

رشته ای بود و گسست

دل چو از بند تو رست

جام جادویی اندوه شکست

آمدم تا به تو آویزم

لیک دیدم که تو آن شاخه ی بی برگی

لیک دیدم که تو بر چهره ی امیدم

خنده ی مرگی

وه چه شیرین است

بر سر گور تو ای عشق نیاز آلود

پای کوبیدن

وه چه شیرین است

از تو ای بوسه ی سوزنده ی مرگ آور

چشم پوشیدن

وه چه شیرین است

از تو بگسستن و با غیر تو پیوستن

در به روی غم دل بستن

که بهشت اینجاست

به خدا سایه ی ابرو لب کشت اینجاست

تو همان به که نیندیشی

به من و درد روان سوزم

که من از درد نیاسایم

که من از شعله نیفروزم

شکوفه ی اندوه

شادم که در شرار تو می سوزم

شادم که در خیال تو می گریم

شادم که بعد وصل تو باز این سان

در عشق بی زوال تو می گریم

پنداشتی که چون ز تو بگسستم

دیگر مرا خیال تو در سر نیست

اما چه گویمت که جز این آتش

بر جان من شراره ی دیگر نیست

شب ها چو در کناره ی نخلستان

کاروان زنج خود به خروش آید

فریادهای حسرت من گویی

از موج های خسته به گوش آید

شب لحظه ای به ساحل او بنشین

تا رنج آشکار مرا بینی

شب لحظه ای به سایه ی خود بنگر

تا روح بی قرار مرا بینی

من با لبان سرد نسیم صبح

سرمی کنم ترانه برای تو

من آن ستاره ام که در خشانم

هر شب در آسمان سرای تو

غم نیست گر کشیده حصاری سخت

بین من و تو پیکر صحراها

من آن کبوترم که به تنهایی

پر می کشم به پهنه ی دریاها

شادم که همچو شاخه ی خشکی باز

در شعله های قهر تو می سوزم

گویی هنوز آن تن تبدارم

کز آفتاب شهر تو می سوزم

در دل چگونه یاد تو می میرد

یاد تو یاد عشق نخستین است

یاد تو آن خزان دل انگیزی ست

کو را هزار جلوه ی رنگین است

بگذار زاهدان سیه دامن

رسوای کوی و انجمنم خوانند

نام مرا به ننگ بیالایند

اینان که آفریده ی شیطانند

اما من آن شکوفه ی اندوهم

کز شاخه های یاد تو می رویم

شب‌ها تو را به گوشه ی تنهایی

در یاد آشنای تو می جویم

پاسخ

بر روی ما نگاه خدا خنده می زند

هر چند ره به ساحل لطفش نبرده ایم

زیرا چو زاهدان سیه کار خرقه پوش

پنهان ز دیدگان خدا می نخورده ایم

پیشانی از داغ گناهی سیه شود

بهتر ز داغ مهر نماز از سر ریا

نام خدا نبردن از آن به که زیر لب

بهر فریب خلق بگویی خدا خدا

ما را چه غم که شیخ شبی در میان جمع

بر رویمان ببست به شادی در بهشت

او می گشاید... او که به لطف و صفای خویش

گویی که خاک طینت ما را ز غم سرشت

طوفان طعنه، خنده ی ما را ز لب نشست

کوهیم و در میانه ی دریا نشسته ایم

چون سینه جای گوهر یکتای راستی ست

زین رو به موج حادثه تنها نشسته ایم

مایم . . . ما که طعنه ی زاهد شنیده ایم

مایم . . . ما که جامه ی تقوا دریده ایم

زیرا درون جامه بجز پیکر فریب

زین راهیان راه حقیقت ندیده ایم

آن آتشی که در دل ما شعله می کشید

گر در میان دامن شیخ اوفتاده بود

دیگر به ما که سوخته ایم از شرار عشق

نام گناهکاره ی رسوانداده بود

بگذار تا به طعنه بگویند مردمان

در گوش هم حکایت عشق مدام ما

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق)

(ثبت است در جریده ی عالم دوام ما

دیوار

در گذشت پرشتاب لحظه های سرد

چشم های وحشی تو در سکوت خویش

گرد من دیوار می سازد

می گریزم از تو در بیراهه های راه

تا ببینم دشت ها را در غبار ماه

تا بشویم تن به آب چشمه های نور

در مه رنگین صبح گرم تابستان

پرکنم دامان ز سوسن های صحرایی

بشنوم بانگ خروسان را زبام کلبه ی دهقان

می گریزم از تو تا در دامن صحرا

سخت بفشارم به روی سبزه ها پا را

یا بنوشم شبنم سرد علف ها را

می گریزم از تو تا در ساحلی متروک

از فراز صخره های گمشده در ابر تاریکی

بنگرم رقص دوار انگیز طوفانهای دریا را

در غروبی دور

چون کبوترهای وحشی زیر پر گیرم

دشت ها را، کوه ها را، آسمان ها را

بشنوم از لابلای بوته های خشک

نغمه های شادی مرغان صحرا را

می گریزم از تو تا دور از تو بگشایم

راه شهر آرزوها را

و درون شهر...

قفل سنگین طلایی قصر رویا را

لیک چشمان تو با فریاد خاموشش

راه ها را در نگاهم تار می سازد

همچنان در ظلمت رازش

گرد من دیوار می سازد

عاقبت یک روز...

می گریزم از فسون دیده ی تردید

می تروام همچو عطری از گل رنگین رویاها

می خزم در موج گیسوی نسیم شب

می روم تا ساحل خورشید

در جهانی خفته در آرامشی جاوید

نرم می لغزم درون بستر ابری طلایی رنگ

پنجه های نور می ریزد به روی آسمان شاد

طرح بس آهنگ

من از آن جا سر خوش و آزاد

دیده می دوزم به دنیایی که چشم پر فسون تو

راه هایش را به چشمم تار می سازد

دیده می دوزم به دنیایی که چشم پر فسون تو

همچنان در ظلمت رازش

گرد آن دیوار می سازد

ستیزه

شب چو ماه آسمان پر راز

گرد خود آهسته می پیچد حریر راز

او چو مرغی خسته از پرواز

می نشیند بر درخت خشک پندارم

شاخه ها از شوق می لرزند

در رگ خاموش شان آهسته می جوشد

خون یادی دور

زندگی سرمی کشد چون لاله ای وحشی

از شکاف گور

از زمین دست نسیمی سرد

برگ های خشک را با خشم می روبد

آه . . . بر دیوار سخت سینه ام کوبی

ناشناسی مشت می کوبد

باز کن در . . . اوست)

(باز کن در . . . اوست

من به خود آهسته می گویم

باز هم رویا

آن هم این سان تیره و درهم

باید از داروی تلخ خواب

عاقبت بر زخم بیداری نهم مرهم

می فشارم پلک های خسته را بر هم

لیک بر دیوار سخت سینه ام با خشم

ناشناسی مشت می کوبد

باز کن در . . . اوست)

(باز کن در . . . اوست

دامن از آن سرزمین دور برچیده

ناشکیبا دشت ها را نوردیده

روزها در آتش خورشید رقصیده

نیمه شب ها چون گلی خاموش

در سکوت ساحل مهتاب روییده

(باز کن در . . . اوست)

آسمان ها را به دنبال تو گردیده

در ره خود خسته و بی تاب

یاسمن ها را به بوی عشق بوسیده

بال های خسته اش را در تلاشی گرم

هر نسیم رهگذر با مهر بوسیده

باز کن در . . . اوست)

(باز کن در . . . اوست

اشک حسرت می نشیند بر نگاه من

رنگ ظلمت می دود در رنگ آه من

لیک من با خشم می گویم :

باز هم رویا

آن هم این سان تیره و درهم

باید از داروی تلخ خواب

عاقبت بر زخم بیداری نهم مرهم

می فشارم پلک های خسته را بر هم

قهر

نگه دگر به سوی من چه می کنی؟

چو در برر قیب من نشسته ای

به حیرتم که بعد از آن فریبی ها

تو هم پی فریب من نشسته ای

به چشم خویش دیدم آن شب ای خدا

که جام خود به جام دیگری زدی

چو فال حافظ آن میانه باز شد

تو فال خود به نام دیگری زدی

برو . . . برو . . . به سوی او، مرا چه غم

تو آفتابی . . . او زمین . . . من آسمان

بر او بتاب زآن که من نشسته ام

به ناز روی شانه ی ستارگان

بر او بتاب زآن که گریه می کند

در این میانه قلب من به حال او

کمال عشق باشد این گذشت ها

دل تو مال من، تن تو مال او

تو که مرا به پرده ها کشیده ای

چگونه ره نبرده ای به راز من ؟

گذشتم از تن تو زآن که در جهان

تنی نبود مقصد نیاز من

اگر به سویت این چنین دویده ام

به عشق عاشقم نه بر وصال تو

به ظلمت شبان بی فروغ من

خیال عشق خوش تر از خیال تو

کنون که در کنار او نشسته ای

تو و شراب و دولت وصال او!

گذشته رفت و آن فسانه کهنه شد

تن تو ماند و عشق بی زوال او!

تشنه

من گلی بودم

در رگ هر برگ لرزانم خزیده عطر بس افسون

در شبی تاریک روییدم

تشنه لب بر ساحل کارون

بر تنم تنها شراب شبنم خورشید می لغزید

یا لب سوزنده ی مردی که با چشمان خاموشش

سرزنش می کرد دستی را که از هر شاخه ی سرسبز

غنچه ی نشکفته ای می چید

پیکرم فریاد زیبایی

در سکوتم نغمه خوان لب های تنهایی

دیدگانم خیره در رویای شوم سرزمینی دور و رویایی

که نسیم رهگذر در گوش من میگفت

(آفتابش رنگ شادی دیگری دارد)

عاقبت من بی خبر از ساحل کارون

رخت برچیدم

در ره خود بس گل پژمرده را دیدم

چشم هاشان چشمه ی خشک کویر غم

تشنه ی یک قطره شبنم

من به آن ها سخت خندیدم

تا شبی پیدا شد از پشت مه تردید

تک چراغ شهر رویاها

من در آن جا گرم و خواهشبار

از زمینی سخت روییدم

نیمه شب جوشید خون شعر در رگ های سرد من

محو شد در رنگ هر گلبرگ

رنگ درد من

منتظر بودم که بگشاید به رویم آسمان تار

دیدگان صبح سیمین را

تا بنوشم از لب خورشید نور افشان

شهد سوزان هزاران بوسه ی تبدار و شیرین را

لیکن ای افسوس

من ندیدم عاقبت در آسمان شهر رویاها

نور خورشیدی

زیر پایم بوته های خشک با اندوه می نالند

(چهره ی خورشید شهر ما دریغا سخت تاریک است)

خوب می دانم که دیگر نیست امیدی

نیست امیدی

محو شد در جنگل انبوه تاریکی

چون رگ نوری طنین آشنای من

قطره ی اشکی هم نیفشاند آسمان تار

از نگاه خسته ی ابری به پای من

من گل پژمرده ای هستم

چشم هایم چشمه ی خشک کویر غم

تشنه ی یک بوسه ی خورشید

تشنه ی یک قطره ی شبنم

ترس

شب تیره و ره دراز و من حیران

فانوس گرفته او به راه من

بر شعله ی بی شکیب فانوسش

وحشت زده می دود نگاه من

بر ما چه گذشت؟ کس چه می داند

در بستر سبزه های تر دامان

گویی که لبش به گردنم آویخت

الماس هزار بوسه ی سوزان

بر ما چه گذشت؟ کس چه می داند

من او شدم . . . او خروش دریاها

من بوته ی وحشی نیازی گرم

او زمزمه ی نسیم صحراها

من تشنه میان بازوان او

همچون علفی ز شوق روییدم

تا عطر شکوفه های لرزان را

در جام شب شگفته بنوشیدم

باران ستاره ریخت بر مویم

از شاخه ی تک درخت خاموشی

در بستر سبزه های تر دامان

من ماندم و شعله های آغوشی

می ترسم از این نسیم بی پروا

گر با تنم این چنین در آویزد

ترسم که زپیکرم میان جمع

عطر علف فشرده برخیزد

دنیای سایه ها

شب به روی جاده ی نمناک

سایه های ما زما گویی گریزانند

دور از ما در نشیب راه

در غبار شوم مهتابی که می لغزد

سرد و سنگین بر فراز شاخه های تاک

سوی یکدیگر به نرمی پیش می رانند

شب به روی جاده ی نمناک

در سکوت خاک عطرآگین

ناشکیبا که به یکدیگر می آویزند

سایه های ما . . .

همچو گل هایی که مست اند از شراب شبنم دوشین

گویی آن ها در گریز تلخ شان از ما

نغمه هایی را که ما هرگز نمی خوانیم

نغمه هایی را که ما با خشم

در سکوت سینه می رانیم

زیر لب با شوق می خوانند

لیک دور از سایه ها

بی خبر از قصه ی دلبستگی هاشان

از جدایی ها و از پیوستگی هاشان

جسم های خسته ی ما در رکود خویش

زندگی را شکل می بخشند

شب به روی جاده ی نمناک

ای بسا پرسیده ام از خود

زندگی آیا درون سایه ها همان رنگ می گیرد ؟)

(یا که ما خود سایه های سایه های خویشتن هستیم ؟

ای هزاران روح سرگردان ،

گرد من لغزیده در امواج تاریکی ،

سایه ی من کو ؟

(نور وحشت می درخشد در بلور بانگ خاموشم)

سایه ی من کو؟

سایه ی من کو؟

من نمی خواهم

سایه ام را لحظه ای از خود جدا سازم

من نمی خواهم

او بلغزد دور از من روی معبرها

یا بیفتد خسته و سنگین

زیر پاهای رهگذرها

او چرا باید به راه جستجوی خویش

روبرو گردد

با لبان بسته ی درها؟

او چرا باید بساید تن

بر در و دیوار هر خانه ؟

او چرا باید ز نومیدی

پا نهد در سرزمینی سرد و بیگانه ؟!

آه... ای خورشید

سایه ام را از چه از من دور می سازی ؟

از تو می پرسم :

تیرگی درد است یا شادی ؟

جسم زندان است یا صحرای آزادی ؟

ظلمت شب چیست ؟

شب،

سایه ی روح سیاه کیست ؟

او چه می گوید؟

او چه می گوید؟

خسته و سرگشته و حیران

می دوم در راه پرسش های بی پایان

کتاب دیوار : فروغ فرخزاد ۱۳۳۵

عصیان



دیوار و عصیان در واقع دست و پا زدنی مایوسانه در میان دو

مرحله زندگیست. آدم به مرحله ی تفکر میرسد.

در جوانی احساسات ریشه های سستی دارند، اگر بوسیله ی

فکر رهبری نشوند، خشک میشوند و تمام میشوند.

(فروغ فرخزاد)

عصیان بندگی : بر لبانم سایه ای از پرسشی مرموز

عصیان خدایی : نیمه شب گهواره ها آرام می جنبند

عصیان خدا : گر خدا بودم ملائک را شبی فریاد می کردم

شعری برای تو : این شعر را برای تو می گویم

پوچ : دیدگان تو در قاب اندوه

دیر : در چشم روز خسته خزیده است

صدا : در آن جا، بر فراز قله ی کوه

بلور رویا : ما تکیه داده نرم به بازوی یکدگر

ظلمت: چه گریزیت ز من؟

گره: فردا اگر ز راه نمی آمد

بازگشت: عاقبت خط جاده پایان یافت

از راهی دور: دیده ام سوی دیار تو و در کف تو

رهگذر: یکی مهمان ناخوانده،

جنون: دل گمراه من چه خواهد کرد

بعیدها: مرگ من روزی فرا خواهد رسید

زندگی: آه ای زندگی منم که هنوز

عصیان (بندگی)

بر لبانم سایه ای از پرسشی مرموز

در دلم دردی ست بی آرام و هستی سوز

راز سرگردانی این روح عاصی را

با تو خواهم در میان بگذاردن ، امروز

گرچه از درگاه خود می رانیم ، اما

تا من اینجا بنده ، تو آن جا ، خدا باشی

سرگذشت تیره ی من ، سرگذشتی نیست

کز سرآغاز و سرانجامش جدا باشی

نیمه شب گهواره ها آرام می جنبند

بی خبر از کوچ درد آلود انسان ها

دست مرموزی مرا چون زورقی لرزان

می کشد پارو زنان در کام طوفان ها

چهره هایی در نگاهم سخت بیگانه

خانه هایی برفرازش اشک اخترها

وحشت زندان و برق حلقه زنجیر

داستان هایی ز لطف ایزد یکتا!

سینه ی سرد زمین و لکه های گور

هر سلامی سایه ی تاریک بدرودی

دست هایی خالی و در آسمانی دور

زردی خورشید بیمار تب آلودی

جستجویی بی سرانجام و تلاشی گنگ

جاده ای ظلمانی و پایی به ره خسته

نه نشان آتشی بر قله های طور

نه جوابی از ورای این دریچه

آه . . . آیا ناله ام ره می برد در تو؟

تا زنی بر سنگ، جام خودپرستی را

یک زمان با من نشینی، با من خاکی

از لب شعرم بنوشی درد هستی را

سال ها در خویش افسردم، ولی امروز

شعله سان سر می کشم تا خرمنت سوزم

یا خمش سازی خروش بی شکیبم را

یا تو رام من شیوه ای دیگر بیاموزم

دانم از درگاه خود می رانیم ، اما

تا من اینجا بنده ، تو آن جا ، خدا باشی

سرگذشت تیره ی من ، سرگذشتی نیست

کز سر آغاز و سرانجامش جدا باشی

چیستم من ؟ زاده ی یک شام لذت بار

ناشناسی پیش می راند در این راهم

روزگاری پیکری بر پیکری پیچید

من به دنیا آمدم، بی آن که خود خواهم

کی رهایم کرده ای، تا بادو چشم باز

برگزینم قالبی، خود از برای خویش؟

تا دهم بر هر که خواهم نام مادر را

خود به آزادی نهم در راه، پای خویش

من به دنیا آمدم تا در جهان تو

حاصل پیوند سوزان دو تن باشم

پیش از آن کی آشنا بودیم ما با هم ؟

من به دنیا آمدم بی آن که من باشم

روزها رفتند و در چشم سیاهی ریخت

ظلمت شب های کور دیر پای تو

روزها رفتند و آن آوای لالایی

مرد و پر شد گوش هایم از صدای تو

کودکی هم چون پرستوهای رنگین بال

رو به سوی آسمان های دگر پر زد

نطفه ی اندیشه در مغزم به خود جنبید

میهمانی بی خبر انگشت بر در زد

می دویدم در بیابان های وهم انگیز

می نشستم در کنار چشمه ها سرمست

می شکستم شاخه های راز را، اما

از تن این بوته هر دم شاخه ای می رست

راه من تا دور دست دشت ها می رفت

من شناور در شط اندیشه های خویش

می خزیدم در دل امواج سرگردان

می گسستم بند ظلمت را ز پای خویش

عاقبت روزی ز خود آرام پرسیدم،

چیستم من؟ از کجا آغاز می یابم؟

گر سراپا نور گرم زندگی هستم

از کدامین آسمان راز می تابم؟

از چه می اندیشم این سان روز و شب خاموش؟

دانه ی اندیشه را در من که افشانده است؟

چنگ در دست من و من چنگی مغرور

یا به دامانم کسی این چنگ بنشانده است؟

گر نبودم یا به دنیای دگر بودم

باز آیا قدرت اندیشه ام می بود؟

باز آیا می توانستم که ره یابم

در معماهای این دنیای راز آلود؟

ترس ترسان در پی آن پاسخ مرموز

سر نهادم در رهی تاریک و پیچاپیچ

سایه افکندی بر آن (پایان) و دانستم

پای تا سر هیچ هستم ، هیچ هستم ، هیچ

سایه افکندی بر آن (پایان) و در دستت

ریسمانی بود و آن سویش به گردن ها

می کشیدی خلق را در کوره راه عمر

چشم هاشان خیره در تصویر آن دنیا

می کشیدی خلق را در راه و می خواندی:

آتش دوزخ نصیب کفر گویان باد

هر که شیطان را به جایم برگزیند او

آتش دوزخ به جانش سخت سوزان باد

خویش را آیینه ای دیدم تهی از خویش

هر زمان نقشی در آن افتد به دست تو

گاه نقش قدرتت، که نقش بیدادت

گاه نقش دیدگان خودپرست تو

گوسپندی در میان گله سرگردان

آن که چوپان ست ره بر گرگ بگشوده!

آن که چوپان ست خود سرمست از این بازی

می زده در گوشه ای آرام آسوده

می کشیدی خلق را در راه و می خواندی:

آتش دوزخ نصیب کفرگویان باد

هرکه شیطان را به جایم برگزیند، او

آتش دوزخ به جانش سخت سوزان باد.

آفریدی خود تو این شیطان ملعون را

عاصیش کردی و او را سوی ما راندی

این تو بودی، این تو بودی کز یکی شعله

دیوی این سان ساختی، در راه بنشاندی

مهلتش دادی که تا دنیا به جا باشد

با سرانگشتان شومش آتش افروزد

لذتی وحشی شود در بستری خاموش

بوسه گردد بر لبانی کز عطش سوزد

هر چه زیبا بود بی رحمانه بخشیدیش

شعر شد، فریاد شد، عشق و جوانی شد

عطر گل ها شد به روی دشت ها پاشید

رنگ دنیا شد، فریب زندگانی شد

موج شد بر دامن مواج رقاصان

آتش می شد درون خم به جوش آمد

آن چنان در جان می خواران خروش افکند

تا زهر ویرانه بانگ نوش نوش آمد

نغمه شد در پنجه ی چنگی به خود پیچید

لرزه شد بر سینه های سیم گون افتاد

خنده شد دندان مه رویان نمایان کرد

عکس ساقی شد به جام و اژگون افتاد

سحر آوازش در این شب های ظلمانی

هادی گم کرده راهان در بیابان شد

بانگ پایش در دل محراب ها رقصید

برق چشمانش چراغ رهنوردان شد

هر چه زیبا بود بی رحمانه بخشیدیش

در ره زیبا پرستانش رها کردی

آن که از فریادهای خشم و قهر خویش

گنبد مینای ما را پر صدا کردی

چشم ما لبریز از آن تصویر افسونی

ما به پای افتاده در راه سجود تو

رنگ خون گیرد دمادم در نظرهامان

سرگذشت تیره ی قوم (ثمود) تو

خود نشستی تا بر آن ها چیره شد آن گاه

چون گیاهی خشک کردیشان ز طوفانی

تندباد خشم تو بر قوم (لوط) آمد

سوختیشان، سوختی با برق سوزانی

وای از این بازی، از این بازی درد آلود

از چه ما را این چنین بازیچه می سازی؟

رشته ی تسبیح و در دست تو می چرخیم

گرم می چرخانی و بیهوده می تازی

چشم ما تا در دو چشم زندگی افتاد

با (خطا)، این لفظ مبهم، آشنا گشتیم

تو خطا را آفریدی، او به خود جنبید

تا خت بر ما، عاقبت نفس خطا کشتیم

گر تو با ما بودی و لطف تو با ما بود

هیچ شیطان را به ما مهری و راهی بود؟

هیچ در این روح طغیان کرده ی عاصی

زو نشانی بود، یا آوای پایی بود؟

تو من و ما را پیاپی می کشی در گود

تا بگویی می توانی این چنین باشی

تا من و ما جلوه گاه قدرتت باشیم

بر سر پاکت سرد آهنین باشی

چیست این شیطان از درگاه ها رانده ؟

در سرای خامش ما میهمان مانده

بر اثیر پیکر سوزنده اش دستی

عطر لذت های دنیا را بیافشانده

چیست او، جز آن چه تو می خواستی باشد

تیره روحی، تیره جانی، تیره بینایی

تیره لبخندی بر آن لب های بی لبخند

تیره آغازی، خدایا، تیره پایانی

میل او کی مایه ی این، هستی تلخ است؟

رأی او را کی از او در کار پرسیدی؟

گر رهایش کرده بودی تا به خود باشد

هرگز از او در جهان نقشی نمی دیدی

ای بسا شب ها که در خواب من آمد او

چشم هایش چشمه های اشک و خون بودند

سخت می نالید و می دیدم که بر لب هاش

ناله هایش خالی از رنگ فسون بودند

شرمگین زین نام ننگ آلوده ی رسوا

گوشه ای می جست تا از خود رها گردد

پیکرش رنگ پلیدی بود و او گریان

قدرتی می خواست تا از خود جدا گردد

ای بسا شب ها که با من گفتگو می کرد

گوش من گویی هنوز از ناله لبریز است:

شیطان : تف بر این هستی، بر این هستی دردآلود

تف بر این هستی که این سان نفرت انگیز است

خالق من او، و او هر دم به گوش خلق

از چه می گوید چنان بودم ، چنین باشم

من اگر شیطان نکارم گناهم چیست ؟

او نمی خواهد که من چیزی جز این باشم

دوزخش در آرزوی طعمه ای می سوخت

دام صیادی به دستم داد و رامم کرد

تاهزاران طعمه در دام افکنم ، ناگاه

عالمی راپر خروش ازبانگ نامم کرد

دوزخش در آرزوی طعمه ای می سوخت

منتظر، برپا، ملک های عذاب او

نیزه های آتشین و خیمه های دود

تشنه ی قربانیان بی حساب او

میوه ی تلخ درخت وحشی (زقوم)

هم چنان برشاخه ها افتاده بی حاصل

آن شراب از حمیم دوزخ آغشته

نازده کس را شرار تازه ای در دل

دوزخش از ضجه های درد خالی بود

دوزخش بیهوده می تابید و می افروخت

تا به این بیهودگی رنگ دگر بخشد

او به من رسم فریب خلق را آموخت

من چه هستم ؟ خود سیه روزی که بر پایش

بندهای سرنوشتی تیره پیچیده

ای مریدان من، ای گم گشتگان راه

راه ما را او گزیده، نیک سنجیده

ای مریدان من، ای گم گشتگان راه

راه، راهی نیست تا راهی به او جوییم

تا به کی در جستجوی راه می کوشید؟

راه ناپیداست، ما خود راهی او ییم

ای مریدان من، ای نفرین او بر ما

ای مریدان من، ای فریاد ما از او

ای همه بیداد او، بیداد او بر ما

ای سراپا خنده های شاد ما از او

ما نه دریاییم تا خود موج خود گردیم

ما نه طوفانیم تا خود خشم خود باشیم

ما که از چشمان او بیهوده افتادیم

از چه می کوشیم تا خود چشم خود باشیم ؟

ما نه آغوشیم ، تا از خویشتن سوزیم

ما نه آوازیم تا از خویشتن لرزیم

مانه (ما)، هستیم تا بر ما کنه باشد

مانه (او)، هستیم تا از خویشتن ترسیم

ما اگر در دام نا افتاده می رقیم

دام خود را با فریبی تازه می گسترد

او برای دوزخ تبدار سوزانش

طعمه هایی تازه در هر لحظه می پرورد

ای مریدان من، ای گم گشتگان راه

من خود از این نام ننگ آلوده بیزارم

گر چه او کوشیده تا خوابم کند، اما

)من که شیطانم ، دریغا، سخت بیدارم (

ای بسا شب ها که من با او در آن ظلمت

اشک باریدم ، پیاپی اشک باریدم

ای بسا شب ها که من لب های شیطان را

چون ز گفتن مانده بود، آرام بوسیدم

ای بسا شب ها که بر آن چهره ی پرچین

دست هایم با نوازش ها فرود آمد

ای بسا شب ها که تا آوای او برخاست

زانوانم بی تأمل در سجود آمد

ای بسا شب ها که او از آن ردای سرخ

آرزو می کرد تا یک دم برون باشد

آرزو می کرد تا روح صفا گردد

فی خدای نیمی از دنیای دون باشد

بارالها، حاصل این خودپرستی چیست؟

)ما که خود افتادگان زار مسکینیم(

ما که جز نقش تو در هر کار و هر پندار

نقش دستی، نقش جادویی نمی بینیم

ساختی دنیای خاکی را و می دانی

پای تا سر جز سرابی، جز فریبی نیست

ما عروسک ها و دستان تو در بازی

کفر ما، عصیان ما، چیز غریبی نیست

شکر گفتی گفتنت، شکر تو را گفتیم

لیک دیگر تا به کی شکر تو را گویم

راه می بندی و می خندی به ره پویان

در کجا هستی، کجا، تا در تو ره جویم ؟

ما که چون مومی به دستت شکل می گیریم

پس دگر افسانه ی روز قیامت چیست ؟

پس چرا در کام دوزخ سخت می سوزیم ؟

این عذاب تلخ و این رنج ندامت چیست ؟

این جهان خود دوزخی گر دیده بس سوزان

سر به سر آتش، سراپا ناله های درد

بس غل و زنجیرهای تفته بر پاها

از غبار جسم ها، خیزنده دودی سرد

خشک و تر باهم میان شعله ها در سوز

خرقه پوش زاهد و رند خراباتی

می فروش بیدل و میخواره ی سرمست

ساقی رو شنگر و پیر سماواتی

این جهان خود دوزخی گردیده بس سوزان

باز آن جا دوزخی در انتظار ماست

بی پناهانیم و دوزخبان سنگین دل

هر زمان گوید که در هر کار یار ماست!

یادباد آن پیر فرخ رای فرخ پی

آن که از بخت سیاهش نام (شیطان) بود

آن که در کار تو و عدل تو حیران بود

هر چه او می گفت، دانستم، نه جز آن بود

این منم آن بنده ی عاصی که نامم را

دست تو بازیور این گفته ها آراست

وای بر من، وای بر عصیان و طغیانم

گر بگویم، یا نگویم، جای من آن جاست

باز در روز قیامت بر من ناچیز

خرده می گیری که روزی کفر گو بودم

در ترازو می نهی بار گناهم را

تا بگویی سرکش و تاریک خو بودم

کفه ای لبریز از بار گناه من

کفه دیگر چه؟ می پرسم خداوندا

چیست میزان تو در این سنجش مرموز؟

میل دل یا سنگ های تیره ی صحرا؟

خود چه آسان است در آن روز هول انگیز

روی در روی تو، از (خود) گفتگو کردن

آبرویی را که هر دم می بری از خلق

در ترازوی تو ناگه جستجو کردن!

در کتابی، یا که خوابی، خود نمی دانم

نقشی از آن بارگاه کبریا دیدم

تو به کار داوری مشغول و صد افسوس

در ترازویت ریا دیدم ، ریا دیدم

خشم کن ، اما ز فریادم مپرهیزان

من که فردا خاک خواهم شد ، چه پرهیزی

خوب می دانم سرانجامم چه خواهد بود

تو گر سنه ، من ، خدایا ، صید ناچیزی

تو گر سنه ، دوزخ آن جا کام بگشوده

مارهای زهرآگین تک درختانش

از دم آن ها فضا ها تیره و مسموم

آب چرکینی شراب تلخ و سوزانش

در پس دیوارهایی سخت پابرجا

(هاویه) آن آخرین کودال آتش ها

خویش را گسترده تا ناکه فراگیرد

جسم های خاکی و بی حاصل ما را

کاش، هستی را به ما هرگز نمی دادی

یا چو دادی، هستی ما هستی ما بود

می چشیدم این شراب ارغوانی را

نیستی، آن که، خمار مستی ما بود

سال ها ما آدمک هابندگان تو

باهزاران نغمه ی ساز تو رقصیدیم

عاقبت هم زآتش خشم تو می سوزیم

معنی عدل تو را هم خوب فهمیدیم

تا تو را ما تیره روزان دادگر خوانیم

چهر خود را در حریر مهر پوشاندی

از بهشتی ساختی افسانه ای مرموز

نسیه دادی، نقد عمر از خلق بستاندی

گرم از هستی، ز هستی ها حذر کردند

سال ها رخساره بر سجاده ساییدند

از تو نامی بر لب و در عالم رویا

جامی از می چهره ای ز آن حوریان دیدند

هم شکستی ساغر (امروزهاشان) را

هم به (فرداهایشان) با کینه خندیدی

گور خود کشتند و ای باران رحمت ها

قرن ها بگذشت و بر آن نباریدی

از چه می گویی حرام است این می گلگون ؟

در بهشت جوی ها از می روان باشد

هدیه ی پرهیزکاران عاقبت آن جا

حوری ای از حوریان آسمان باشد

می فریبی هر نفس ما را به افسونی

می کشانی هر زمان ما را به دریایی

در سیاهی های این زندان می افروزی

گاه از باغ بهشت شمع رویایی

ما اگر در این جهان بی دروپیکر

خویش را در ساغری سوزان رها کردیم

بارالها، باز هم دست تو در کار است

از چه می گویی که کاری ناروا کردیم ؟

در کنار چشمه های سلسبیل تو

ما نمی خواهیم آن خواب طلایی را

سایه های سدر و طوبا زآن خوبان باد

بر تو بخشیدیم این لطف خدایی را

حافظ، آن پیری که دریا بود و دنیا بود

بر (جوی) بفروخت این باغ بهشتی را

من که باشم تا به جامی نگذرم از آن ؟

تو بزن بر نام شومم داغ زشتی را

چیست این افسانه ی رنگین عطرآلود ؟

چیست این رویای جادوبار سحرآمیز ؟

کیستند این حوریان این خوشه های نور ؟

جامه هاشان از حریر نازک پرهیز

کوزه ها در دست و بر آن ساق های نرم

لرزش موج خیال انگیز دامان ها

می خرامند از دری بر درگهی آرام

سینه هاشان خفته در آغوش مرجان ها

آب ها پاکیزه تر از قطره های اشک

نهرها بر سبزه های تازه لغزیده

میوه ها چون دانه های روشن یاقوت

گاه چیده ، گاه بر هر شاخه ناچیده

سبز خطّانی سراپا لطف و زیبایی

ساقیان بزم و رهزن های گنج دل

چشمشان جاوید و چشمان بهشتی ها

گاه بر آنان گهی بر حوریان مایل

قصرها، دیوارهاشان مرمر مواج

تخت ها، بر پایه هاشان دانه ی الماس

پرده ها چون بال هایی از حریر سبز

از فضاها می تراود عطر تند یاس

ما در این جا خاک پای باده و معشوق

نامان میخوارگان رانده رسوا

تو در آن دنیا می و معشوق می بخشی

مؤمنان بی گناه پارسا خورا

آن (گناه) تلخ و سوزانی که در راهش

جان ما را شوق وصلی و شتابی بود

در بهشتت ناگهان نام دگر بگرفت

در بهشتت، بارالها، خود ثوابی بود

هرچه داریم از تو داریم، ای که خود گفتی:

مهر من دریاو خشمم همچو طوفان است

هرکه را من خواهم او را تیره دل سازم

هرکه را من برگزینم، پاک دامان است

پس دگر ما را چه حاصل زین عبث کوشش

تا درون غرفه های عاج ره یابیم

یا برانی یا بخوانی، میل میل تست

ما زفرمانت خدایارخ نمی تابیم

تو چه هستی ای همه هستی ما از تو؟

تو چه هستی جز دو دست گرم در بازی؟

دیگران در کار گل مشغول و تو در گل

می دمی، تابنده ی سرگشته ای سازی

تو چه هستی، ای همه هستی ما از تو؟

جز یکی سدی به راه جستجوی ما

گاه در چنگال خشمت می فشاریمان

گاه می آیی و می خندی به روی ما

تو چه هستی؟ بنده ی نام و جلال خویش

دیده در آیینه ی دنیا جمال خویش

هر دم این آیینه را گردانده تا بهتر

بنگرد در جلوه های بی زوال خویش

برق چشمان سرابی، رنگ نیرنگی

شیره ی شب های شومی، ظلمت گوری

شاید آن خفاش پیر خفته ای کز خشم

تشنه ی سرخی خونی، دشمن نوری

خودپرستی تو، خدایا، خودپرستی تو

کفر می گویم، تو خارم کن، تو خاکم کن

با هزاران ننگ آلودی مرا اما

گر خدایی در دلم بنشین و پاکم کن

لحظه ای بگذر ز ما بگذار خود باشیم

بعد از آن ما را بسوزان تا ز خود سوزیم

بعد از آن یا اشک، یا لبخند، یا فریاد

فرصتی تا توشه ی ره را بیندوزیم

عصیان (خدایی)

نیمه شب کهواره ها آرام می جنبند

بی خبر از کوچ درد آلود انسان ها

باز هم دستی مرا چون زورقی لرزان

می کشد پارو زنان در کام طوفان ها

چهره هایی در نگاهم سخت بیگانه

خانه هایی برفرازش اشک اخترها

وحشت زندان و برق حلقه ی زنجیر

داستان هایی ز لطف ایزدیکتا

سینه ی سرد زمین و لکه های گور

هر سلامی سایه ی تاریک بدرودی

دست هایی خالی و در آسمانی دور

زردی خورشید بیمار تب آلودی

جستجویی بی سرانجام و تلاشی گنگ

جاده ای ظلمانی و پایی به ره خسته

نه نشان آتشی بر قله های طور

نه جوابی از ورای این دریچه

می نشینم خیره در چشمان تاریکی

می شود یک دم از این قالب جدا باشم ؟

همچو فریادی بپیچم در دل دنیا

چند روزی هم من عاصی خدا باشم

گر خدا بودم ، خدایا ، زین خداوندی

کی دگر تنها مرا نامی به دنیا بود

من به این تخت مرصّع پشت می کردم

بارگاهم خلوت خاموش دل ها بود

گر خدا بودم، خدایا، لحظه ای از خویش

می گسستم، می گسستم، دور می رفتم

روی ویران جاده های این جهان پیر

بی ردا و بی عصای نور می رفتم

وحشت از من سایه در دل ها نمی افکند

عاصیان را وعده ی دوزخ نمی دادم

یا ره باغ ارم کوتاه می کردم

یا در این دنیا بهشتی تازه می زادم

گر خدا بودم دگر این شعله ی عصیان

کی مرا، تنها سراپای مرا می سوخت

ناگه از زندان جسمم سر برون می کرد

پیشتر می رفت و دنیای مرا می سوخت

سینه ها را قدرت فریاد می دادم

خود درون سینه ها فریاد می کردم

هستی من گسترش می یافت در هستی

شرمگین هرگه خدایی یاد می کردم

مشت هایم ، این دو مشت سخت بی آرام

کی دگر بیهوده بر دیوارها می خورد

آن چنان می کوفتم بر فرق دنیا مشت

تا که (هستی) در تن دیوارها می مرد

خانه می کردم میان مردم خاکی

خود به آن هاراز خود را باز می خواندم

می نشستم با گروه باده پیمایان

شب میان کوچه ها آواز می خواندم

شمع می در خلوتم تا صبحدم می سوخت

مست از او در کارها تدبیر می کردم

می دریدم جامه ی پرهیز را بر تن

خود درون جام می تطهیر می کردم

من رها می کردم این خلق پریشان را

تا دمی از وحشت دوزخ بیاسایند

جرعه ای از باده ی هستی بیاشامند

خویش را با زینت مستی بیارایند

من نوای چنگ بودم در شبستان ها

من شرار عشق بودم، سینه ها جایم

مسجد و میخانه ی این دیر ویرانه

پر خروش از ضربه های روشن پایم

من پیام وصل بودم در نگاهی شوخ

من سلام مهر بودم بر لبان جام

من شراب بوسه بودم در شب مستی

من سراپا عشق بودم، کام بودم، کام

می نهادم گاه گاهی در سرای خویش

گوش بر فریاد خلق بی نوای خویش

تا ببینم دردهاشان را دوایی هست

یا چه می خواهند آن ها از خدای خویش؟

گر خدا بودم، رسولم نام پاکم بود

این جلال از جامه های چاک چاکم بود

عشق شمشیر من و مستی کتاب من

باده خاکم بود، آری باده خاکم بود

ای دریغا لحظه ای آمد که لب هایم

سخت خاموشند و بر آن ها کلامی نیست

خواهمت بدرود گویم تا زمانی دور

زآن که دیگر با تو ام شوق سلامی نیست

زآن که نازیبد زبون را این خدایی ها

من کجا و زاین تن خاکی جدایی ها

من کجا و این جهان، این قتلگاه شوم

ناگهان پرواز کردن ها، رهایی ها

می نشینم خیره در چشمان تاریکی

شب فرو می ریزد از روزن به بالینم

آه، حتی در پس دیوارهای عرش

هیچ جز ظلمت نمی بینم، نمی بینم

ای خدا، ای خنده ی مرموز مرگ آلود

با تو بیگانه ست، درد، ناله های من

من تو را کافر، تو را منکر، تو را عاصی

کوری چشم تو، این شیطان، خدای من

عصیان خدا

گر خدا بودم ملائک را شبی فریاد می کردم

سکه ی خورشید را در کوره ی ظلمت رها سازند

خادمان باغ دنیا را ز روی خشم می کشتم

برگ زرد ماه را از شاخه ی شب ها جدا سازند

نیمه شب در پرده های بارگاه کبریای خویش

پنجه ی خشم خروشانم جهان را زیر و رو می ریخت

دست های خسته ام بعد از هزاران سال خاموشی

کوه ها را در دهان باز دریاها فرو می ریخت

می گشودم بند از پای هزاران اختر تبدار

می فشاندم خون آتش در رگ خاموش جنگل ها

می دریدم پرده های دود را تا در خروش باد

دختر آتش بر قصد مست در آغوش جنگل ها

می دمیدم در نی افسونی باد شبانگاهی

تا ز بستر رودها، چون مارهای تشنه، برخیزند

خسته از عمری به روی سینه ای مرطوب لغزیدن

در دل مرداب تار آسمان شب فرو ریزند

بادها را نرم می گفتم که بر شط تبدار

زورق سرمست عطر سرخ گل ها را روان سازند

گورها را می گشودم تا هزاران روح سرگردان

بار دیگر، در حصار جسم ها، خود را نهان سازند

گر خدا بودم ملائک را شبی فریاد می کردم

آب کوثر را درون کوزه ی دوزخ بجوشانند

مشعل سوزنده در کف، گله ی پرهیزکاران را

از چراگاه بهشت سبزتر دامن برون رانند

خسته از زهد خدایی، نیمه شب در بستر ابلیس

در سراشیب خطایی تازه می جستم پناهی را

می گزیدم در بهای تاج زرین خداوندی

لذت تاریک و درد آلود آغوش گناهی را

شعری برای تو

این شعر را برای تو می گویم

در یک غروب تشنه ی تابستان

در نیمه های این ره شوم آغاز

در کهنه گور این غم بی پایان

این آخرین ترانه لالایی ست

در پای گاهواره ی خواب تو

باشد که بانگ وحشی این فریاد

پیچد در آسمان شباب تو

بگذار سایه ی من سرگردان

از سایه ی تو، دور و جدا باشد

روزی به هم رسیم که گر باشد

کس بین ما، نه غیر خدا باشد

من تکیه داده ام به دری تاریک

پیشانی فشرده ز دردم را

می سایم از امید بر این در باز

انگشت های نازک و سردم را

آن داغ ننگ خورده که می خندید

بر طعنه های بیهده، من بودم

گفتم: که بانگ هستی خود باشم

اما دریغ و درد که (زن) بودم

چشمان بی گناه تو چون لغزد

بر این کتاب درهم بی آغاز

عصیان ریشه دار زمان ها را

بینی شکفته در دل هر آواز

این جا ستاره ها همه خاموشند

این جا فرشته ها همه گریانند

این جا شکوفه های گل مریم

بی قدرتر ز خار بیابانند

این جا نشسته بر سر هر راهی

دیو دروغ و ننگ و ریاکاری

در آسمان تیره نمی بینم

نوری ز صبح روشن بیداری

بگذار تا دوباره شود لبریز

چشمان من ز دانه ی شبنم ها

رفتم ز خود که پرده براندازم

از چهر پاک حضرت مریم ها

بگسسته ام ز ساحل خوش نامی

در سینه ام ستاره ی توفان است

پروازگاه شعله ی خشم من

دردا، فضای تیره ی زندان است

من تکیه داده ام به دری تاریک

پیشانی فشرده ز دردم را

می سایم از امید بر این درباز

انگشت های نازک و سردم را

با این گروه زاهد ظاهرساز

دانم که این جدال نه آسان است

شهر من و تو، طفلک شیرینم

دیری ست کاشیانه ی شیطان است

روزی رسد که چشم تو با حسرت

لغزد بر این ترانه ی درد آلود

جویی مرا درون سخن هایم

گویی به خود که مادر من او بود

پوچ

دیدگان تو در قاب اندوه

سرد و خاموش

خفته بودند

زودتر از تو ناگفته‌ها را

با زبان نگه گفته بودند

از من و هرچه در من نهان بود

می رمیدی

می رهیدی

یادم آمد که روزی در این راه

ناشکیبا مرا در پی خویش

می کشیدی

می کشیدی

آخرین بار

آخرین بار

آخرین لحظه ی تلخ دیدار

سر به سر پوچ دیدم جهان را

باد نالید و من گوش کردم

خش خش برگ های خزان را

باز خواندی

باز راندی

باز بر تخت عاجم نشاندی

باز در کام موجم کشاندی

گر چه در پرنیان غمی شوم

سال ها در دلم زیستی تو

آه، هرگز ندانستم از عشق

چیستی تو

کیستی تو

دیر

در چشم روز خسته خزیده است

رویای گنگ و تیره ی خوابی

کنون دوباره باید از این راه

تنها به سوی خانه شتابی

تا سایه ی سیاه تو، این سان

پیوسته در کنار تو باشد

هرگز گمان مبر که در آن جا

چشمی به انتظار تو باشد

بنشسته خانه ی تو چو گوری

در ابری از غبار درختان

تاجی به سر نهاده چو دیروز

از تارهای نقره ی باران

از گوشه های ساکت و تاریک

چون در گشوده گشت به رویت

صدها سلام خامش و مرموز

پر می کشد خسته به سویت

گویی که می تپد دل ظلمت

در آن اتاق کوچک غمگین

شب می خزد چو مار سیاهی

بر پرده های نازک رنگین

ساعت به روی سینه ی دیوار

خالی ز ضربه ای، ز نوایی

در جرمی از سکوت و خموشی

خود نیز تکه ای ز فضایی

در قاب های کهنه، تصاویر

این چهره های مضحک فانی

بیرنگ از گذشت زمان ها

شاید که بوده اند زمانی

آیینه همچو چشم بزرگی

یک سو نشسته گرم تماشا

بر روی شیشه های نگاهش

بنشانده روح عاصی شب را

تو خسته چون پرنده ی پیری

رو می کنی به گرمی بستر

با پلک های بسته ی لرزان

سر می نهی به سینه ی دفتر

گریند در کنار تو گویی

ارواح مردگان گذشته

آن ها که خفته اند بر این تخت

پیش از تو در زمان گذشته

ز آن ها هزار جنبش خاموش

ز آن ها هزار ناله ی بی تاب

هم چون حباب های گریزان

بر چهره ی فشرده ی مرداب

لبریز گشته کاج کهن سال

از غار غار شوم کلاغان

رقصد به روی پنجره ها باز

ابریشم معطر باران

احساس می کنی که دریغ است

با درد خود اگر بستیزی

می بویی آن شکوفه ی غم را

تا شعر تازه ای بنویسی

صدا

در آن جا، بر فراز قله ی کوه

دو پایم خسته از رنج دویدن

به خود گفتم که در این اوج دیگر

صدایم را خدا خواهد شنیدن

به سوی ابرهای تیره پر زد

نگاه روشن امیدوارم

زدل فریاد کردم کای خداوند

من او را دوست دارم ، دوست دارم

صدایم رفت تا اعماق ظلمت

به هم زد خواب شوم اختران را

غبار آلوده و بی تاب کوبید

در زرین قصر آسمان را

ملائک با هزاران دست کوچک

کلون سخت سنگین را کشیدند

ز طوفان صدای بی شکیبم

به خود لرزیده، در ابری خزیدند

ستون ها همچو ماران پیچ در پیچ

درختان در مه سبزی شناور

صدایم پیکرش را شست‌وشو داد

ز خاک ره، درون حوض کوثر

خدا در خواب رویایار خود بود

به زیر پلک ها پنهان نگاهش

صدایم رفت و با اندوه نالید

میان پرده های خوابگاهش

ولی آن پلک های نقره آلود

دریغا تا سحر که بسته بودند

سبک چون گوش ماهی های ساحل

به روی دیده اش بنشسته بودند

صدا صد بار نومیدانه برخاست

که عاصی گردد و بر روی بتازد

صدا می خواست تا با پنجه ی خشم

حریر خواب او را پاره سازد

صدا فریاد می زد از سر درد

به هم کی ریزد این خواب طلایی ؟

من این جا تشنه ی یک جرعه ی مهر

تو آن جا خفته بر تخت خدایی

مگر چندان تواند اوج گیرد

صدایی دردمند و محنت آلود ؟

چو صبح تازه از ره باز آمد

صدایم از (صدا) دیگر تهی بود

ولی این جا به سوی آسمان ها ست

هنوز این دیده ی امیدوارم

خدایا این صدا را می شناسی ؟

من او را دوست دارم ، دوست دارم

بلور رویا

ماتکیه داده نرم به بازوی یکدگر

در روحمان طراوت مهتاب عشق بود

سرهایمان چو شاخه ی سنگین زبار و برگ

خامش، بر آستانه ی محراب عشق بود

من همچو موج ابر سپیدی کنار تو

بر گیسویم نشسته گل مریم سپید

هر لحظه می چکید ز مژگان نازکم

بر برگ دست های تو آن شبنم سپید

گویی فرشتگان خدا در کنار ما

با دست های کوچکشان چنگ می زدند

در عطر عود و ناله ی اسپند و ابر دود

محراب راز پاکی خود رنگ می زدند

پیشانی بلند تو در نور شمع ها

آرام و رام بود چو دریای روشنی

باساق های نقره نشانش نشسته بود

در زیر پلک های تو رویای روشنی

من تشنه ی صدای تو بودم که می سرود

در گوشم آن کلام خوش دلنواز را

چون کودکان که رفته ز خود گوش می کنند

افسانه های کهنه ی لبریز راز را

آن که در آسمان نگاهت گشوده گشت

بال بلور قوس و قزح های رنگ رنگ

در سینه قلب روشن محراب می تپید

من شعله ور در آتش آن لحظه ی درنگ

گفتم خموش (آری) و هم چون نسیم صبح

لرزان و بی قرار وزیدم به سوی تو

اما تو هیچ بودی و دیدم هنوز

در سینه هیچ نیست به جز آرزوی تو

ظلمت

چه گریزیست ز من ؟

چه شتابیست به راه ؟

به چه خواهی بردن

در شبی این همه تاریک پناه ؟

مرمرین پله ی آن غرفه ی عاج

ای دریغا که زما بس دور است

لحظه ها را دریاب

چشم فردا کور است

نه چراغی ست در آن پایان

هر چه از دور نمایان است

شاید آن نقطه ی نورانی

چشم گرگان بیابان است

می فرومانده به جام

سر به سجاده نهادن تا کی

او در این جاست نهان

می درخشد در می

گر به هم آویزیم

ما دو سرگشته ی تنها، چون موج

به پناهی که تو می جویی، خواهیم رسید

اندر آن لحظه ی جادویی اوج!

گره

فردا اگر ز راه نمی آمد

من تا ابد کنار تو می ماندم

من تا ابد ترانه ی عشقم را

در آفتاب عشق تو می خواندم

در پشت شیشه های اتاق تو

آن شب نگاه سرد سیاهی داشت

دالان دیدگان تو در ظلمت

گویی به عمق روح تو راهی داشت

لغزیده بود در مه آیینه

تصویر ما شکسته و بی آهنگ

موی تو رنگ ساقه ی گندم بود

موهای من، خمیده و قیری رنگ

رازی درون سینه ی من می سوخت

می خواستم که با تو سخن گوید

اما صدایم از گره کوته بود

در سایه، بوته هیچ نمی روید

زآن جانگاه خسته ی من پرزد

آشفته گرد پیکر من چرخید

در چار چوب قاب طلایی رنگ

چشم مسیح بر غم من خندید

دیدم اتاق درهم و مغشوش است

در پای من کتاب تو افتاده

سنجاق های گیسوی من آن جا

بر روی تختخواب تو افتاده

از خانه ی بلوری ماهی ها

دیگر صدای آب نمی آمد

فکر چه بود گربه ی پیر تو

کاو را به دیده خواب نمی آمد

بار دگر نگاه پریشانم

برگشت لال و خسته به سوی تو

می خواستم که با تو سخن گویم

اما خموش ماند به روی تو

آن گاه ستارگان سپید اشک

سوسوزدند در شب مژگانم

دیدم که دست های تو چون ابری

آمد به سوی صورت حیرانم

دیدم که بال گرم نفس هایت

سایده شد به گردن سرد من

گویی نسیم گمشده ای پیچید

در بوته های وحشی درد من

دستی درون سینه ی من می ریخت

سرب سکوت و دانه ی خاموشی

من خسته ترین کشاکش درد آلود

رفتم به سوی شهر فراموشی

بردم زیاد اندوه فردا را

گفتم سفر فسانه ی تلخی بود

ناگه به روی زندگیم گسترد

آن لحظه ی طلایی عطرآلود

آن شب من از لبان تو نوشیدم

آوازهای شاد طبیعت را

آن شب به کام عشق من افشاندی

ز آن بوسه قطره ی ابدیت را

بازگشت

عاقبت خط جاده پایان یافت

من رسیدم ز ره غبار آلود

نگهم پیشتر ز من می تاخت

بر لبانم سلام گرمی بود

شهر جوشان درون کوره ی ظهر

کوچه می سوخت در تب خورشید

پای من روی سنگ فرش خموش

پیش می رفت و سخت می لرزید

خانه ها رنگ دیگری بودند

گرد آلوده، تیره و دلگیر

چهره ها در میان چادرها

همچو ارواح پای در زنجیر

جوی خشکیده، همچو چشمی کور

خالی از آب و از نشانه ی او

مردی آوازه خوان ز راه گذشت

گوش من پر شد از ترانه ی او

گنبد آشنای مسجد پیر

کاسه های شکسته را می ماند

مومنی بر فراز گلدسته

با نوایی حزین اذان می خواند

می دویدند از پی سگ ها

کودکان، پا برهنه، سنگ به دست

زنی از پشت معجری خندید

باد ناگه دریچه ای را بست

از دهان سیاه، مشتی ها

بوی نمناک گور می آمد

مرد کوری عصا زنان می رفت

آشنایی ز دور می آمد

دری آن جا گشوده گشت خموش

دست هایی مرا به خود خواندند

اشکی از ابر چشم ها بارید

دست هایی مرا ز خود راندند

روی دیوار باز پیچک پیر

موج می زد چو چشمه ای لرزان

بر تن برگ های انبوهش

سبزی پیری و غبار زمان

نگهم جستجوگنان پرسید

در کدامین مکان نشانه ی اوست؟

لیک دیدم اتاق کوچک من

خالی از بانگ کودکانه ی اوست

از دل خاک سرد آیینه

ناگهان پیکرش چو گل رویید

موج زد دیدگان مخملیش

آه، در وهم هم مرا می دید!

تکیه دادم به سینه ی دیوار

گفتم آهسته: این تویی کامی؟

لیک دیدم کز آن گذشته ی تلخ

هیچ باقی نمانده جز نامی

عاقبت خط جاده پایان یافت

من رسیدم ز ره غبار آلود

تشنه بر چشمه ره نبرد و دریغ

شهر من گور آرزویم بود

از راهی دور

دیده ام سوی دیار تو و در کف تو

از تو دیگر نه پیامی نه نشانی

نه به ره پرتو مهتاب امیدی

نه به دل سایه ای از راز نهانی

دشت تف کرده و بر خویش ندیده

نم نم بوسه ی باران بهاران

جاده ای گم شده در دامن ظلمت

خالی از ضربه ی پاهای سواران

تو به کس مهر نبندی، مگر آن دم

که ز خود رفته، در آغوش تو باشد

لیک چون حلقه ی بازو بگشایی

نیک دانم که فراموش تو باشد

کیست آن کس که تو را برق نگاهش

می کشد سوخته لب در خم راهی؟

یاد آن خلوت جادویی خاموش

دستش افروخته فانوس گناهی

تو به من دل نسپردی که چو آتش

پیکرت راز عطش سوخته بودم

من که در مکتب رویایی زهره

رسم افسونگری آموخته بودم

بر تو چون ساحل آغوش گشودم

در دلم بود که دلدار تو باشم

وای بر من که ندانستم از اول

روزی آید که دل آزار تو باشم

بعد از این از تو دگر هیچ نخواهم

نه درودی، نه پیامی، نه نشانی

ره خود گیرم و ره بر تو گشایم

ز آن که دیگر تو نه آنی، تو نه آنی

رهگذر

یکی مهمان ناخوانده،

ز هر درگاه رانده، سخت وامانده،

رسیده نیمه شب از راه، تن خسته، غبار آلود

نهاده سر به روی سینه ی رنگین کوسن هایی

که من در سال های پیش

همه شب تا سحر می دوختم با تارهای نرم ابریشم

هزاران نقش رویایی بر آن ها در خیال خویش

و چون خاموش می افتاد بر هم پلک های داغ و سنگینم

گیاهی سبز می روید در مرداب رویاهای شیرینم

ز دشت آسمان گویی غبار نور بر می خاست

گل خورشید می آویخت بر گیسوی مشکینم

نسیم گرم دستی، حلقه ای را نرم می لغزاند

در انگشت سیمینم

لبی سوزنده لب های مرا با شوق می بوسید

و مردی می نهاد آرام، با من سر به روی سینه ی خاموش

کوسن های رنگینم

کنون مهمان ناخوانده،

زهر درگاه رانده، سخت وامانده

بر آن هامی فشارد دیدگان گرم خوابش را

آه، من باید به خود هموار سازم تلخی زهر عتابش را

ومست از جام های باده می خواند: که آیا هیچ

باز در میخانه ی لب های شیرینت شرابی هست

یا برای رهروی خسته

در دل این کلبه ی خاموش عطرآگین زیبا

جای خوابی هست؟

سرود زیبایی

شانه های تو

همچو صخره های سخت و پرغرور

موج گیسوان من در این نشیب

سینه می کشد چو آبشار نور

شانه های تو

چون حصارهای قلعه ای عظیم

رقص رشته های گیسوان من بر آن

همچو رقص شاخه های بید در کف نسیم

شانه های تو

برج های آهنین

جلوه ی شگرف خون و زندگی

رنگ آن به رنگ مجمری مسین

در سکوت معبد هوس

خفته ام کنار پیکر تو بی قرار

جای بوسه های من به روی شانه هات

همچو جای نیش آتشین مار

شانه های تو

در خروش آفتاب داغ پر شکوه

زیر دانه های گرم و روشن عرق

برق می زند چو قله های کوه

شانه های تو

قبله گاه دیدگان پر نیاز من

شانه های تو

مهر سنگی نماز من

جنون

دل گمراه من چه خواهد کرد

با بهاری که می رسد از راه ؟

با نیازی که رنگ می گیرد

در تن شاخه های خشک و سیاه ؟

دل گمراه من چه خواهد کرد ؟

با نسیمی که می تراود از آن

بوی عشق کبوتر وحشی

نفس عطرهای سرگردان؟

لب من از ترانه می سوزد

سینه ام عاشقانه می سوزد

پوستم می شکافد از هیجان

پیکرم از جوانه می سوزد

هر زمان موج می زنم در خویش

می روم، می روم به جایی دور

بوته ی گر گرفته ی خورشید

سر راهم نشسته در تب نور

من ز شرم شکوفه لبریزم

یار من کیست، ای بهار سپید؟

گر نبوسد در این بهار مرا

یار من نیست، ای بهار سپید

دشت بی تاب شبنم آلوده

چه کسی را به خویش می خواند؟

سبزه ها، لحظه ای خموش، خموش

آن که یار من است می داند!

آسمان می دود ز خویش برون

دیگر او در جهان نمی گنجد

آه، گویی که این همه (آبی)

در دل آسمان نمی گنجد

در بهار او زیاد خواهد برد

سردی و ظلمت زمستان را

می نهد روی گیسوانم باز

تاج گلپونه های سوزان را

ای بهار، ای بهار افسونگر

من سراپا خیال او شده ام

در جنون تو رفته ام از خویش

شعر و فریاد و آرزو شده ام

می خزم همچو مار تبداری

بر علف های خیس تازه ی سرد

آه با این خروش و این طغیان

دل گمراه من چه خواهد کرد؟

بعدها

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

در بهاری روشن از امواج نور

در زمستانی غبار آلود و دور

یا خزانی خالی از فریاد و شور

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

روزی از این تلخ و شیرین روزها

روز پوچی همچو روزان دگر

سایه ای زامروزها، دیروزها

دیدگانم همچو دالان های تار

گونه هایم همچو مرمرهای سرد

ناگهان خوابی مرا خواهد ربود

من تهی خواهم شد از فریاد درد

می خزند آرام روی دفترم

دست هایم فارغ از افسون شعر

یاد می آرم که در دستان من

روزگاری شعله می زد خون شعر

خاک می خواند مرا هر دم به خویش

می رسند از ره که در خاکم نهند

آه شاید عاشقانم نیمه شب

گل به روی گور غمناکم نهند

بعد من ناگه به یک سو می روند

پرده های تیره ی دنیای من

چشم های ناشناسی می خزند

روی کاغذها و دفترهای من

در اتاق کوچکم پا می نهند

بعد من، با یاد من بیگانه ای

در بر آیینه می ماند به جای

تار مویی، نقش دستی، شانه ای

می رهم از خویش و می مانم ز خویش

هر چه بر جا مانده ویران می شود

روح من چون بادبان قایقی

در افق ها دور و پنهان میشود

می شتابند از پی هم بی شکیب

روزها و هفته ها و ماه ها

چشم تو در انتظار نامه ای

خیره می ماند به چشم راه ها

لیک دیگر پیکر سرد مرا

می فشارد خاک دامنگیر خاک

بی تو دور از ضربه های قلب تو

قلب من می پوسد آن جا زیر خاک

بعدها نام مرا باران و باد

نرم می شویند از رخسار سنگ

گور من گمنام می ماند به راه

فارغ از افسانه های نام و ننگ

زندگی

آه ای زندگی منم که هنوز

با همه پوچی از تو لبریزم

نه به فکرم که رشته پاره کنم

نه بر آنم که از تو بگریزم

همه ذرات جسم خاکی من

از تو، ای شعر گرم در سوزند

آسمان های صاف را مانند

که لبالب ز باده ی روزند

با هزاران جوانه می خواند

بوته ی نسترن سرود تو را

هر نسیمی که می وزد در باغ

می رساند به او درود تو را

من تو را در تو جستجو کردم

نه در آن خواب های رویایی

در دو دست تو سخت کاویدم

پرشدم، پرشدم ز زیبایی

پرشدم از ترانه های سیاه

پرشدم از ترانه های سپید

از هزاران شراره های نیاز

از هزاران جرقه های امید

حیف از آن روزها که من با خشم

به تو چون دشمنی نظر کردم

پوچ پنداشتم فریب تورا

ز تو ماندم، تورا هدر کردم

غافل از آن که تو به جایی و من

همچو آبی روان که در گذرم

گمشده در غبار شوم زوال

ره تاریک مرگ می سپرم

آه، ای زندگی من آینه ام

از تو چشمم پر از نگاه شود

ورنه گر مرگ بنگردد در من

روی آیینه ام سیاه شود

عاشقم، عاشق ستاره ی صبح

عاشق ابرهای سرگردان

عاشق روزهای بارانی

عاشق هرچه نام توست بر آن

می نکم باوجود تشنه ی خویش

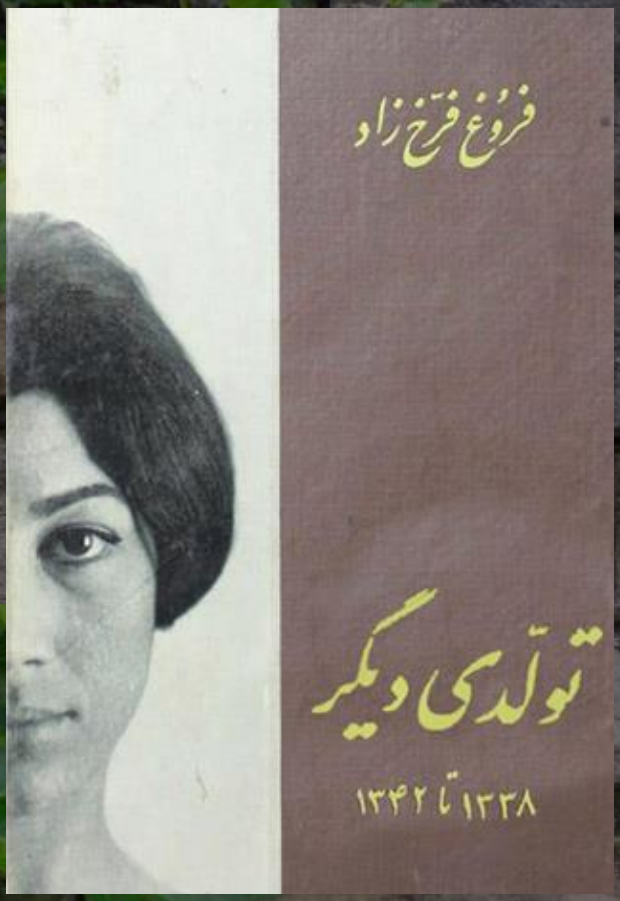
خون سوزان لحظه های تو را

آن چنان از تو کام می گیرم

تا به خشم آورم خدای تو را!

کتاب عصیان : فروغ فرخزاد ۱۳۳۸

تولدی دیگر



آن روزها: آن روزها رفتند

گذران: تا به کی باید رفت

آفتاب میشود: نگاه کن که غم درون دیده ام

روی خاک: هرگز آرزو نکرده ام

شعر سفر: همه شب با دلم کسی میگفت

بادما را با خود خواهد برد: در شب کوچک من، افسوس

غزل: امشب به قصهٔ دل من گوش میکنی

در آبهای سبز تابستان: تنهاتر از یک برگ

میان تاریکی : میان تاریکی

بر او ببخشایید : بر او ببخشایید

گل سرخ : گل سرخ

دیوارهای مرز : اکنون دوباره در شب خاموش

دریافت : در حباب کوچک

عاشقانه : ای شب از رؤیای تو رنگین شده

پرسش : سلام ماهی ها- سلام ، ماهی ها

جمعه : جمعهٔ ساکت

عروسک کوکی: بیش از اینها، آه، آری

تنهایی ماه: در تمام طول تاریکی

معشوق من: معشوق من

در غروبی ابدی: روز یا شب؟

مرداب: شب سیاهی کرد و بیماری گرفت

جفت: شب میآید

در خیابانهای سرد شب: من پشیمان نیستم

هدیه: من از نهایت شب حرف میزنم

آیه های زمینی: آنگاه

وهم سبز: تمام روز را در آئینه گریه میکردم

فتح باغ: آن کلاغی که پرید

به علی گفت مادرش روزی: علی کوچیکه

پرنده فقط یک پرنده بود: پرنده گفت: «چه بویی، چه آفتابی، آه

ای مرز پرگهر: فاتح شدم

من از تو میمیرم: من از تو میمردم

تولدی دیگر: همه هستی من آیه تاریکیست

آن روزها

آن روزها رفتند

آن روزهای خوب

آن روزهای سالم سرشار

آن آسمان های پر از پولک

آن شاخساران پر از گیلاس

آن خانه های تکیه داده در حفاظ سبز پیچکها، بیکدیگر

آن بام های بادبادکهای بازیگوش

آن کوچه های کج از عطر اقاقی ها

آن روزها رفتند

آن روزهائی کز شکاف پلکهای من

آوازهایم، چون حبابی از هوا لبریز، میجوشید

چشمم به روی هر چه میلغزید

آنرا چو شیر تازه مینوشید

گوئی میان مردمکهایم

خرگوش ناآرام شادی بود

هر صبحدم با آفتاب پیر

به دشتهای ناشناس جستجو میرفت

شبها به جنگل های تاریکی فرو میرفت

آن روزها رفتند

آن روزهای برفی خاموش

کز پشت شیشه، در اتاق گرم،

هردم به بیرون خیره میگشتم

پاکیزه برف من، چو کرکی نرم،

آرام میبارید

بر نردبام کهنهٔ چوبی

بر رشتهٔ سست طناب رخت

بر گیسوان کاجهای پیر

و فکر میکردم به فردا، آه

فردا-

حجم سفید لیز

با خش و خش چادر مادر بزرگ آغاز میشد

وباظهور سایه مغشوش او، در چار چوب در

-که ناگهان خودرا رها میکرد در احساس سرد نور-

وطرح سرگردان پرواز کبوترها

در جامهای رنگی شیشه.

فردا...

گرمای کرسی خواب آور بود

من تند و بی پروا

دور از نگاه مادرم خط های باطل را

از مشق های کهنهٔ خود پاک میکردم

چون برف میخوابید

در باغچه میگشتم افسرده

در پای گلدانهای خشک یاس

گنجشک های مرده ام را خاک میکردم

* *

آن روزها رفتند

آن روزهای جذبه و حیرت

آن روزهای خواب و بیداری.

آن روزها هر سایه رازی داشت

هر جعبهٔ سربسته گنجی را نهان میکرد

هر گوشهٔ صندوقخانه، در سکوت ظهر

گوئی جهانی بود

هر کس ز تاریکی نمی ترسید

در چشمهایم قهرمانی بود

آن روزها رفتند

آن روزهای عید

آن انتظار آفتاب و گل

آن رعشه های عطر

در اجتماع ساکت و محجوب نرگس های صحرائی

که شهر را در آخرین صبح زمستانی

دیدار میکردند

آوازهای دوره گردان در خیابان دراز لکه های سبز

بازار در بوهای سرگردان شناور بود

در بوی تند قهوه و ماهی

بازار در زیر قدمها پهن میشد، کش میآمد، با تمام لحظه های راه میآمیخت

و چرخ میزد، در ته چشم عروسکها.

بازار، مادر بود که میرفت، با سرعت بسوی حجم های رنگی سیال

و باز میآمد

با بسته های هدیه، با زنبیل های پر.

بازار، باران بود، که میریخت، که میریخت، که میرخت

* *

آن روزها رفتند

آن روزهای خیرگی در رازهای جسم

آن روزهای آشنائی های محتاطانه، بازیبائی رگ‌های آبی رنگ

دستی که با یک گل

از پشت دیواری صدا میزد

یک دست دیگر را

و لکه های کوچک جوهر، بر این دست مشوش، مضطرب، ترسان

و عشق،

که در سلامی شرم آگین خویشتن را باز گو میکرد در ظهرهای گرم دود آلود

ما عشقمان را در غبار کوچه میخواندیم

ما با زبان ساده گلهای قاصد آشنا بودیم

ما قلبهامان را به باغ مهربانی های معصومانه میبردیم

و به درختان قرض میدادیم

و توپ، با پیغامهای بوسه در دستان ما میگشت

و عشق بود، آن حس مغشوشی که در تاریکی، هشتی

ناگاه محصورمان میکرد

وجذبمان میکرد، در انبوه سوزان نفس ها و تپش ها و تبسم های دزدانه

* *

آن روزها رفتند

آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید میپوسند از تابش خورشید، پوسیدند

و کم شدند آن کوچه های کج از عطر اقاقی ها

در ازدحام پرهیاهوی خیابانهای بی برگشت.

و دختری که گونه هایش را

با برگهای شمعدانی رنگ میزد، آه

اکنون زنی تنهاست

اکنون زنی تنهاست

گذران

تا به کی باید رفت

از دیاری، به دیاری دیگر

نتوانم، نتوانم جستن

هر زمان عشقی و یاری دیگر

کاش ما آن دو پرستو بودیم

که همه عمر سفر میکردیم

از بهاری به بهاری دیگر

آه، اکنون دیریست

که فرو ریخته در من، گوئی،

تیره آواری از ابر گران

چو میآمیزم، با بوسهٔ تو

روی لبهایم، میپندارم،

میسپارد جان، عطری گذران

آنچنان آلوده ست

عشق غمناکم با بیم زوال

که همه زندگیم میلرزد

چون ترا مینگرم

مثل اینست که از پنجره ای

تکدرختم را، سرشار از برگ

در تب زرد خزان مینگرم

مثل اینست که تصویری را

روی جریان های مغشوش آب روان مینگرم

شب و روز

شب و روز

شب و روز

بگذار

که فراموش کنم.

تو چه هستی، جز یک لحظه، یک لحظه که چشمان مرا

میکشاید در

بر هوت آگاهی؟

بگذار

که فراموش کنم.

آفتاب میشود

نگاه کن که غم درون دیده ام

چگونه قطره قطره آب میشود

چگونه سایهٔ سیاه سرکشم

اسیر دست آفتاب میشود

نگاه کن

تمام هستیم خراب میشود

شراره ای مرا به کام میکشد

مرا به اوج میبرد

مرا به دام میکشد

نگاه کن

تمام آسمان من

پر از شهاب میشود

* *

تو آمدی ز دورها و دورها

ز سرزمین عطرها و نورها

نشانده‌ای مرا کنون به زورقی

ز عاجها، ز ابرها، بلورها

مرا ببر امید دلنواز من

ببر به شهر شعرها و شورها

به راه پر ستاره میکشانیم

فراتر از ستاره میکشانیم

نگاه کن

من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل

ستاره چین برکه های شب شدم

چه دور بود پیش از این زمین ما

به این کبود غرفه های آسمان

کنون به گوش من دوباره میرسد

صدای تو

صدای بال برفی فرشتگان

نگاه کن که من کجا رسیده ام

به کهکشان، به بیکران، به جاودان

کنون که آمدیم تا به اوجها

مرا بشوی با شراب موجها

مرا بپیچ در حریر بوسه ات

مرا بخواه در شبان دیرپا

مرا دگر رها مکن

مرا از این ستاره ها جدا مکن

* *

نگاه کن که موم شب براه ما

چگونه قطره قطره آب میشود

صراحی سیاه دیدگان من

به لالای گرم تو

لبالب از شراب خواب میشود

به روی گاهواره های شعر من

نگاه کن

تو میدمی و آفتاب میشود

روی خاک

هرگز آرزو نکرده ام

یک ستاره در سراب آسمان شوم

یا چو روح برگزیدگان

همنشین خامش فرشتگان شوم

هرگز از زمین جدا نبوده ام

با ستاره آشنا نبوده ام

روی خاک ایستاده ام

باتنم که مثل ساقهٔ گیاه

بادو آفتاب و آب را

میمکد که زندگی کند

بارور ز میل

بارور ز درد

روی خاک ایستاده ام

تا ستاره ها ستایشم کنند

تا نسیم ها نوازشم کنند

* *

از دریچه‌ام نگاه میکنم

جز طنین یک ترانه نیستم

جاودانه نیستم

جز طنین یک ترانه جستجو میکنم

در فغان لذتی که پاکتر

از سکوت ساده غمیست.

آشیانه جستجو میکنم

در تنی که شبنمیست

روی زنبق تنم

* *

بر جدار کلبه ام که زندگیست

با خط سیاه عشق

یادگارها کشیده اند

مردمان رهگذر

قلب تیر خورده

شمع واژگون

نقطه های ساکت پریده رنگ،

بر حروف درهم جنون.

هر لبی که بر لبم رسید

یک ستاره نطفه بست

در شبم که مینشست

روی رود یادگارها

پس چرا ستاره آرزو کنم ؟

* *

این ترانهٔ منست

ـ دلپذیر دلنشین

پیش از این نبوده بیش از این

شعر سفر

همه شب با دلم کسی میگفت

سخت آشفته‌ای ز دیدارش»

صبحدم با ستارگان سپید»

«میرود، میرود، نگهدارش»

من به بوی تو رفته از دنیا

بی خبر از فریب فردا‌ها

روی مژگان نازکم میریخت

چشمهای تو چون غبار طلا

تنم از حس دستهای تو داغ

گیسویم در تنفس تو رها

میشکفتم ز عشق و میکفتم

هرکه دلداده شد به دلدارش»

تشنید به قصد آزارش»

برود چشم من به دنبالش»

«برود عشق من نگهدارش»

* *

آه، اکنون تو رفته‌ای و غروب

سایه میگسترد به سینهٔ راه

نرم نرمک خدای تیرهٔ غم

مینهد پا به معبد نگهم

مینویسد به روی هر دیوار

آیه‌هائی همه سیاه سیاه

بادما را خواهد برد

در شب کوچک من، افسوس

باد با برگ درختان میعادی دارد

در شب کوچک من دلهرهٔ ویرانیست

گوش کن

وزش ظلمت را میشنوی؟

من غریبانه به این خوشبختی مینگرم

من به نومیدی خود معتادم

گوش کن

وزش ظلمت را میشنوی؟

در شب اکنون چیزی میگذرد

ماه سرخست و مشوش

و بر این بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است

ابرها، همچون انبوه عزاداران

لحظهٔ باریدن را کوئی منتظرند

لحظه ای

و پس از آن، هیچ.

پشت این پنجره شب دارد میلرزد

و زمین دارد

باز میماند از چرخش

پشت این پنجره یک نامعلوم

نگران من و تست

ای سراپایت سبز

دستهایت را چون خاطره ای سوزان، در دستان عاشق من بگذار

ولبانت را چون حسی گرم از هستی

به نوازش های لبهای عاشق من بسپار

باد ما را با خود خواهد برد

باد ما را با خود خواهد برد

غزل

«امشب به قصهٔ دل من گوش میکنی»

«فردا مرا چو قصه فراموش میکنی»

ه، ا، سایه

چون سنگها صدای مرا گوش میکنی

سنگی و ناشنیده فراموش میکنی

رگبار نوبهاری و خواب دریچه را

از ضربه‌های وسوسه مغشوش میکنی

دست مرا که ساقهٔ سبز نوازش است

با برگ‌های مرده هم‌آغوش میکنی

گمراه‌تر ز روح شرابی و دیده را

در شعله می‌نشانی و مدهوش میکنی

ای ماهی طلائی مرداب خون من

خوش باد مستیت، که مرا نوش میکنی

تو دره‌ٔ بنفش غروبی که روز را

بر سینه میفشاری و خاموش میکنی

در سایه ها، فروغ تو بنشست و رنگ باخت

او را به سایه، از چه سیه پوش میکنی؟

در آبهای سبز تابستان

تنهاتر از یک برگ

با بار شادیهای مهجورم

در آبهای سبز تابستان

آرام میرانم

تا سرزمین مرگ

تا ساحل غمهای پائیزی

در سایه ای خود را رها کردم

در سایهٔ بی‌اعتبار عشق

در سایهٔ فرار خوشبختی

در سایهٔ ناپایداریها

شبهاکه میچرخد نسیمی کج

در آسمان کوته دل تنگ

شبهاکه می پیچد مهی خونین

در کوچه های آبی رگها

شبها که تنهائیم

بارعشه های روحمان، تنها-

در ضربه های نبض می جوشد

احساس، هستی، هستی بیمار

»در انتظار دره ها راز یست«

این را به روی قله های کوه

بر سنگهای سهمگین کندند

آنها که درخط سقوط خویش

یکشب سکوت کوهساران را

از التماسی تلخ آکندند

»در اضطراب دستهای پر،

»آرامش دستان خالی نیست

»خاموشی ویرانه ها زیباست«

این رازنی در آبها میخواند

در آبهای سبز تابستان

کوئی که در ویرانه ها میزیست

مایکدگر را با نفسهامان

آلوده میسازیم

آلوده تقوای خوشبختی

ما از صدای بادیه تریسم

ما از نفوذ سایه های شک

در باغهای بوسه همان رنگ میبازیم

ما در تمام میهمانی های قصر نور

از وحشت آوار میلرزیم

* *

اکنون تو اینجائی

گسترده چون عطر اقاقی ها

در کوچه های صبح

بر سینه ام، سنگین

دردستهایم، داغ

درگیسوانم رفته از خود، سوخته، مدهوش

اکنون تو اینجائی

چیزی وسیع و تیره و انبوه

چیزی مشوش چون صدای دوردست روز

برمردمکهای پریشانم

میچرخد و میگستردخودرا

شاید مرا از چشمه میگیرند

شاید مرا از شاخه می چینند

شاید مرا مثل دری بر لحظه های بعد میبندند

شاید...

دیگر نمی بینم.

* *

ما بر زمینی هرزه روئیدیم

ما بر زمینی هرزه میباریم

ما «هیچ» را در راهها دیدیم

بر اسب زرد بالدار خویش

چون پادشاهی راه می‌پیمود

افسوس، ما خوشبخت و آرامیم

افسوس، ما دلتنگ و خاموشیم

خوشبخت، زیرا دوست میداریم

دلتنگ، زیرا عشق نفرینیست

میان تاریکی

میان تاریکی

ترا صدا کردم

سکوت بود و نسیم

که پرده را میبرد

در آسمان ملول

ستاره ای میسوخت

ستاره ای میرفت

ستاره‌ای میمرد

ترا صدا کردم

ترا صدا کردم

تمام هستی من

چو یک پیاله ٔ شیر

میان دستم بود

نگاه آبی ماه

به شیشه‌ها میخورد

ترانه‌ای غمناک

چو دود بر میخاست

ز شهر زنجره‌ها

چون دود میلغزید

به روی پنجره‌ها

تمام شب آنجا

میان سینهٔ من

کسی زنو میدی

نفس نفس میزد

کسی به پا می خاست

کسی ترا می خواست

دو دست سرد او را

دوباره پس میزد

تمام شب آنجا

ز شاخه های سیاه

غمی فرو می ریخت

کسی ز خود میماند

کسی ترا میخواند

هوا چو آواری

به روی او میریخت

درخت کوچک من

به باد عاشق بود

به باد بیسامان

کجاست خانه ی باد؟

کجاست خانه ی باد؟

بر او ببخشائید

بر او ببخشائید

بر او که گاهگاه

پیوند دردناک وجودش را

با آب‌های راکد

و حفره‌های خالی، از یاد میبرد

و ابلهانه می‌پندارد

که حق زیستن دارد

بر او ببخشائید

بر خشم بی تفاوت یک تصویر

که آرزوی دور دست تحرک

در دیدگان کاغذیش آب میشود

بر او ببخشائید

بر او که در سراسر تابوتش

جریان سرخ ماه گذر دارد

و عطرهای منقلب شب

خواب هزار سالهٔ اندامش را

آشفته میکنند

بر او ببخشائید

بر او که از درون متلاشیست

اما هنوز، پوست چشمانش از تصور ذرات نور میسوزد

و گیسوان بیهده اش

نومیدوار از نفوذ نفس های عشق می لرزند

ای ساکنان سرزمین سادهٔ خوشبختی

ای همدمان پنجره های گشوده در باران

بر او ببخشائید

بر او ببخشائید

زیرا که مسحور است

زیرا که ریشه های هستی بارآور شما

در خاک های غربت او نقب میزنند

و قلب زودباور او را

با ضربه های موذی حسرت

در کنج سینه اش متورم میسازند.

گل سرخ

گل سرخ

گل سرخ

گل سرخ

او مرا برد به باغ گل سرخ

و به گیسوهای مضطربم در تاریکی گل سرخی زد

و سرانجام

روی برگ گل سرخی با من خوابید

ای کبوترهای مفلوج

ای درختان بی تجربهٔ یائسه، ای پنجره های کور،

زیر قلبم و در اعماق کمرگاهم، اکنون

گل سرخی دارد میروید

گل سرخ

سرخ

مثل یک لکهٔ خون

آه، من آبستن هستم، آبستن، آبستن

دیوارهای مرز

اکنون دوباره در شب خاموش

قد میکشند همچو گیاهان

دیوارهای حایل، دیوارهای مرز

تا پاسدار مزرعهٔ عشق من شوند

کنون دوباره همهمه های پلید شهر

چون گلهٔ مشوش ماهی ها

از ظلمت کرانهٔ من کوچ میکنند

اکنون دوباره پنجره‌ها، خود را

در لذت تماس عطرهای پراکنده باز می‌یابند

اکنون درخت‌ها همه در باغ خفته، پوست می‌اندازند

و خاک با هزاران منفذ

ذرات گیج ماه را به درون می‌کشد

* *

اکنون

نزدیکتر بیا

وگوش کن

به ضربه‌های مضطرب عشق

که پخش میشود

چون تام تام طبل سیاهان

در هوهوی قبیلهٔ اندامهای من

من، حس میکنم

من میدانم

که لحظهٔ نماز، کدامین لحظه ست.

اکنون ستاره ها همه با هم

همخوابه میشوند.

من در پناه شب

از انتهای هرچه نسیمست، میوزم

من در پناه شب

دیوانه وار فرو میریزم

با گیسوان سنگینم، در دستهای تو

و هدیه میکنم به تو گلهای استوائی این گرمسیر سبز جوان را

با من بیا

با من به آن ستاره بیا

نه آن ستاره ای که هزاران هزار سال

از انجماد خاک، و مقیاس های پوچ زمین دور ست.

و هیچکس در آنجا

از روشنی نمی ترسد

من در جزیره های شناور به روی آب نفس می کشم

من

در جستجوی قطعه ای از آسمان پهناور، هستم

که از تراکم اندیشه های پست تهی باشد

با من رجوع کن

با من رجوع کن

به ابتدای جسم

به مرکز معطر یک نطفه

به لحظه ای که از تو آفریده شدم

با من رجوع کن

من ناتمام مانده‌ام از تو

اکنون کبوتران

در قله‌های پستانهایم

پرواز میکنند

اکنون میان پیله لبهایم

پروانه‌های بوسه در اندیشه گریز فرو رفته‌اند

اکنون

محراب جسم من

آمادهٔ عبادت عشق است

با من رجوع کن

من ناتوانم از گفتن

زیرا که دوستت میدارم

زیرا که «دوستت میدارم» حرفیست،

که از جهان بیهدگی ها

و کهنه ها و مکررها میآید

با من رجوع کن

من ناتوان از گفتن

بگذار در پناه شب، از ماه بار بردارم

بگذار پر شوم

از قطره های کوچک باران

از قلبهای رشد نکرده

از حجم کودکان به دنیا نیامده

بگذار پر شوم

شاید که عشق من

گهواره ٔ تولد عیسای دیگری باشد

دریافت

در حباب کوچک

روشنائی خود را میفرسود

ناگهان پنجره پر شد از شب

شب سرشار از انبوه صداهای تهی

شب مسموم از هرم زهرآلود تنفس ها

شب...

گوش دادم در خیابان وحشت زده تاریک

یک نفر کوئی قلبش را

مثل حجمی فاسد

زیر پاله کرد

در خیابان وحشت زده ٔ تاریک

یک ستاره ترکید

گوش دادم...

نبضم از طغیان خون متورم بود

و تنم...

تنم از وسوسهٔ

متلاشی گشتن.

روی خط های کج و معوج سقف

چشم خود را دیدم

چون رطیلی سنگین

خشک میشد در کف در زردی در خفقان

داشتم با همه جنبش هایم

مثل آبی راکد

تـه نشین میشدم آرام آرام

داشتم

لرد میبستم در کودالم

گوش دادم

گوش دادم به همه زندگیم

موش منفوری در حفره ٔ خود

یک سرود زشت مهمل را

باوقاحت میخواند

جیرجیری سمج و نامفهوم

لحظه‌ای فانی را چرخ زنان می‌پیمود

و روان میشد بر سطح فراموشی

آه، من پر بودم از شهوت، شهوت مرگ

هر دو پستانم از احساسی سرسام آور تیر کشید

آه

من بیاد آوردم

اولین روز بلوغم را

که همه اندامم

بازمیشد در بهتی معصوم

تابیامیزد، با آن مبهم، آن گنگ، آن نامعلوم

* *

در حباب کوچک

روشنائی خودرا

در خطی لرزان خمیازه کشید.

عاشقانه

ای شب از رؤیای تو رنگین شده

سینه از عطر توام سنگین شده

ای به روی چشم من گسترده خویش

شادیم بخشیده از اندوه بیش

همچو بارانی که شوید جسم خاک

هستیم ز آلودگی ها کرده پاک

ای تپش های تن سوزان من

آتشی در مزرع مژگان من

ای ز گند مزارها سرشارتر

ای ز زرین شاخه ها پربارتر

ای در بگشوده بر خورشیدها

در هجوم ظلمت تردیدها

با توام دیگر ز دردی بیم نیست

هست اگر، جز درد خوشبختیم نیست

ای دل تنگ من و این بار نور؟

هایهوی زندگی در قعر گور؟

ای دو چشمانت چمنزاران من

داغ چشمت خورده بر چشمان من

پیش از اینت گر که در خود داشتم

هر کسی را تو نمیانگاشتم

درد تاریکیست، درد خواستن

رفتن و بیهوده خود را کاستن

سر نهادن بر سیه دل سینه ها

سینه آلودن به چرک کینه ها

در نوازش، نیش ماران یافتن

زهر در لبخند یاران یافتن

زر نهادن در کف طرارها

گمشدن در پهنهٔ بازارها

آه، ای با جان من آمیخته

ای مرا از کور من انگیخته

چون ستاره، با دو بال زرنشان

آمده از دور دست آسمان

از تو، تنهائیم خاموشی گرفت

پیکرم بوی همآغوشی گرفت

جوی خشک سینه ام را آب، تو

بستر رگهام را سیلاب، تو

در جهانی اینچنین سرد و سیاه

با قدمهایت قدمهایم براه

ای به زیر پوستم پنهان شده

همچو خون در پوستم جوشان شده

گیسویم راز نوازش سوخته

گونه‌هام از هرم خواهش سوخته

آه، ای بیگانه با پیراهنم

آشنای سبزه‌زاران تنم

آه، ای روشن طلوع بی‌غروب

آفتاب سرزمین‌های جنوب

عشق دیگر نیست این، این خیرگیست

چلچراغی در سکوت و تیرگیست

عشق چون در سینه ام بیدار شد

از طلب، پا تا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم، من نیستم

حیف از آن عمری که با من زیستم

ای لبانم بوسه گاه بوسه ات

خیره چشمانم براه بوسه ات

ای تشنج های لذت در تنم

ای خطوط پیکرت پیراهنم

آه، میخواهم که بشکافم ز هم

شادیم یکدم بیالاید به غم

آه، میخواهم که برخیزم ز جای

همچو ابری اشک ریزم ها‌یهای

این دل تنگ من و این دود عود؟

در شبستان، زخمه‌های چنگ و رود؟

این فضای خالی و پروازها؟

این شب خاموش و این آوازها؟

ای نگاهت لای لائی سحربار

گاهوار کودکان بیقرار

ای نفسهایت نسیم نیمخواب

شسته در خود، لرزه های اضطراب

خفته در لبخند فردا های من

رفته تا اعماق دنیا های من

ای مرا با شور شعر آمیخته

ایهمه آتش به شعرم ریخته

چون تب عشقم چنین افروختی

لاجرم، شعرم به آتش سوختی

پرسش

سلام ماهی‌ها- سلام، ماهی‌ها

سلام، قرمزها، سبزها، طلائی‌ها

به من بگوئید، آیا در آن اتاق بلور

که مثل مردمک چشم مرده‌ها سرد است

و مثل آخر شب‌های شهر، بسته و خلوت

صدای نی لبکی را شنیده‌اید

که از دیار پری‌های ترس و تنهائی

به سوی اعتماد آجری خوابگاه ها،

ولای لای کوکی ساعت ها،

و هسته های شیشه ای نور، پیش میآید؟

و همچنان که پیش میآید،

ستاره های اکلیلی، از آسمان به خاک میافتند

و قلب های کوچک بازیگوش

از حس گریه میلرزند.

جمعه

جمعهٔ ساکت

جمعهٔ متروک

جمعهٔ چون کوچه های کهنه، غم انگیز

جمعهٔ اندیشه های تنبل بیمار

جمعهٔ خمیازه های موذی کشدار

جمعهٔ بی انتظار

جمعهٔ تسلیم

خانهٔ خالی

خانهٔ دلگیر

خانهٔ دربسته بر هجوم جوانی

خانهٔ تاریکی و تصور خورشید

خانهٔ تنهائی و تفأل و تردید

خانهٔ پرده، کتاب، گنجه، تصاویر

* *

آه، چه آرام و پرغرور گذر داشت

زندگی من چو جویبار غریبی

در دل این جمعه های ساکت متروک

در دل این خانه های خالی دلگیر

آه، چه آرام و پرغرور گذر داشت...

عروسک کوکی

بیش از اینها، آه، آری

بیش از اینها میتوان خاموش ماند

* *

میتوان ساعات طولانی

با نگاهی چون نگاه مردگان، ثابت

خیره شد در دود یک سیگار

خیره شد در شکل یک فنجان

در گلی بیرنگ، بر قالی

در خطی موهوم، بر دیوار

میتوان با پنجه های خشک

پرده را یکسو کشید و دید

در میان کوچه باران تند میبارد

کودکی با بادبادکهای رنگینش

ایستاده زیر یک طاقی

گاری فرسوده ای میدان خالی را

باشتابی پرهیاهو ترک میکوید

میتوان برجای باقی ماند

درکنار پرده، اما کور، اما کر

میتوان فریاد زد

باصدائی سخت کاذب، سخت بیگانه

»دوست میدارم«

میتوان دربازوان چیرهٔ یک مرد

مادهای زیبا و سالم بود

با تنی چون سفرهٔ چرمین

با دو پستان درشت سخت

میتوان در بستر یک مست، یک دیوانه، یک ولگرد

عصمت یک عشق را آلود

میتوان با زیرکی تحقیر کرد

هر معمای شگفتی را

میتوان تنها به حل جدولی پرداخت

میتوان تنها به کشف پاسخی بیهوده دل خوش ساخت

پاسخی بیهوده، آری پنج یا شش حرف

میتوان یک عمر زانو زد

با سری افکنده، در پای ضریحی سرد

میتوان در گور مجهولی خدا را دید

میتوان با سکه ای ناچیز ایمان یافت

میتوان در حجره های مسجدی پوسید

چون زیارتنامه خوانی پیر

میتوان چون صفر در تفریق و جمع و ضرب

حاصلی پیوسته یکسان داشت

میتوان چشم تر ادر پیله ٔ قهرش

دکمه ٔ بیرنگ کفش کهنه ای پنداشت

میتوان چون آب در گودال خود خشکید

میتوان زیبائی یک لحظه را باشرم

مثل یک عکس سیاه مضحک فوری

در ته صندوق مخفی کرد

میتوان در قاب خالی مانده یک روز

نقش یک محکوم، یا مغلوب، یا مصلوب را آویخت

میتوان با صورتک ها رخنهٔ دیوار را پوشاند

میتوان با نقشهائی پوچ تر آمیخت

میتوان همچون عروسک های کوکی بود

با دو چشم شیشه ای دنیای خود را دید

میتوان در جعبه ای ماهوت

با تنی انباشته از کاه

سالها در لابلای تور و پولک خفت

میتوان با هر فشار هرزه دستی

بی سبب فریاد کرد و گفت

»آه، من بسیار خوشبختم«

تنهائی ماه

در تمام طول تاریکی

سیر سیرکها فریاد زدند:

»ماه، ای ماه بزرگ« . . .

در تمام طول تاریکی

شاخه ها با آن دستان دراز

که از آنها آهی شهوتناک

سوی بالا می رفت

و نسیم تسلیم

به فرامین خدایانی نشناخته و مرموز

و هزاران نفس پنهان، در زندگی مخفی خاک

و در آن دایرهٔ سیار نورانی، شبتاب

دقدقه در سقف چوبین

لیلی در پره

غوکها در مرداب

همه با هم، همه با هم یکریز

تا سپیده دم فریاد زدند:

»ماه، ای ماه بزرگ«...

در تمام طول تاریکی

ماه در مهتابی شعله کشید

ماه

دل تنهای شب خود بود

داشت در بغض طلائی رنگش میگریید

معشوق من

معشوق من

با آن تن برهنهٔ بی شرم

بر ساقهای نیرومندش

چون مرگ ایستاد

خط های بیقرار مورب

اندامهای عاصی او را

در طرح استوارش

دنبال میکنند

معشوق من

گوئی ز نسل های فراموش گشته است

گوئی که تاتاری

در انتهای چشمانش

پیوسته در کمین سواریست

گوئی که بربری

در برق پر طراوت دندانهایش

مجذوب خون گرم شکاریست

معشوق من

همچون طبیعت

مفهوم ناگزیر صریحی دارد

او با شکست من

قانون صادقانهٔ قدرت را

تأیید میکند

او وحشیانه آزادست

مانند یک غریزهٔ سالم

در عمق یک جزیرهٔ نامسکون

او پاک میکند

با پاره های خیمهٔ مجنون

از کفش خود، غبار خیابان را

معشوق من

همچون خداوندی، در معبد نپال

گوئی از ابتدای وجودش

یگانه بوده است

او

مردیست از قرون گذشته

یادآور اصالت زیبائی

او در فضای خود

چون بوی کودکی

پیوسته خاطرات معصومی را

بیدار میکند

او مثل یک سرود خوش عامیانه است

سرشار از خشونت و احساس

او با خلوص دوست میدارد

ذرات زندگی را

ذرات خاک را

غمهای آدمی را

غمهای پاک را

او با خلوص دوست میدارد

یک کوچه باغ دهکده را

یک درخت را

یک ظرف بستنی را

یک بند رخت را

معشوق من

انسان ساده ایست

انسان ساده ای که من او را

در سرزمین شوم عجایب

چون آخرین نشانهٔ یک مذهب شگفت

در لابلای بوتهٔ پستانهایم

پنهان نموده‌ام

در غروبی ابدی

ـ روز یا شب؟

ـ نه، ای دوست، غروبی ابدیست

با عبور دو کبوتر در باد

چون دو تابوت سپید

و صداهائی، از دور، از آن دشت غریب،

بی ثبات و سرگردان همچون حرکت باد

ـ سخنی باید گفت

سخنی باید گفت

دل من میخواهد با ظلمت جفت شود

سخنی باید گفت

چه فراموشی سنگینی

سیبی از شاخه فرو میافتد

دانه های زرد تخم کتان

زیر منقار قناری های عاشق من میشکنند

گل با قالا، اعصاب کبودش را در سکر نسیم

میپاردبه رهاگشتن از دلهرهٔ گنگ دگرگونی

و در اینجا، در من، در سر من؟

آه...

در سر من چیزی نیست بجز چرخش ذرات غلیظ سرخ

و نگاهم

مثل یک حرف دروغ

شرمگینست و فرو افتاده

ـ من به یک ماه میاندیشم

- من به حرفی در شعر

- من به یک چشمه میاندیشم

- من به وهمی در خاک

- من به بوی غنی گندمزار

- من به افسانهٔ نان

- من به معصومیت بازی ها

و به آن کوچهٔ باریک دراز

که پر از عطر درختان اقاقی بود

-من به بیداری تلخی که پس از بازی

و به بهتی که پس از کوچه

و به خالی طویلی که پس از عطر اقاقی ها

-قهرمانیها؟

-آه

اسب ها پیرند

-عشق؟

-تنهاست و از پنجره ای کوتاه

به بیابان های بی مجنون میگرد

به گذرگاهی با خاطره ای منقوش

از خرامیدن ساقی نازک در خلخال

ـ آرزوها؟

ـ خود را میبازند

در هماهنگی بیرحم هزاران در

ـ بسته؟

ـ آری پیوسته، بسته، بسته

خسته خواهی شد.

-من به یک خانه میاندیشم

با نفس های پچک هایش، رخوتناک

با چراغانش، روشن همچون نی نی چشم

با شبانش، متفکر، تنبل، بی تشویش

و به نوزادی با لبخندی نامحدود

مثل یک دایرهٔ پی در پی بر آب

و تنی پر خون، چون خوشه ای از انگور

-من به آوار میاندیشم

و به تاراج وزش های سیاه

و به نوری مشکوک

که شبانگاهان در پنجره میکاود

و به کوری کوچک، کوچک چون پیکر یک نوزاد

-کار... کار؟

-آری، اما در آن میز بزرگ

دشمنی مخفی مسکن دارد

که ترا میجود آرام آرام

همچنان که چوب و دفترا

و هزاران چیز بیهدهٔ دیگر را

و سرانجام، تو در فنجانی چای فرو خواهی رفت

همچنان که قایق در گرداب

و در اعماق افق، چیزی جز دود غلیظ سیگار

و خطوط نامفهوم نخواهی دید

ـیک ستاره؟

-آری، صدها، صدها، اما

همه در آنسوی شب های محصور

-یک پرنده؟

-آری، صدها، صدها، اما

همه در خاطره های دور

باغرور عبث بال زدنهاشان

-من به فریادی در کوچه میاندیشم

-من به موشی بی آزار که در دیوار

گاهگاهی گذری دارد!

ـ سخنی باید گفت

سخنی باید گفت

در سحرگاهان، در لحظهٔ لرزانی

که فضا همچون احساس بلوغ

ناگهان با چیزی مبهم میآمیزد

من دلم میخواهد

که به طغیانی تسلیم شوم

من دلم میخواهد

که ببارم از آن ابر بزرگ

من دلم میخواهد

که بگویم نه نه نه

-برویم

- سخنی باید گفت

-جام، یا بستر، یا تنهائی، یا خواب؟!

-برویم...

مرداب

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت

دیده را طغیان بیداری گرفت

دیده از دیدن نمیماند، دریغ

دیده پوشیدن نمیداند، دریغ

رفت و در من مرگزاری کهنه یافت

هستیم را انتظاری کهنه یافت

آن بیابان دید و تنهائیم را

ماه و خورشید مقوائیم را

چون جنینی پیر، بازهدان به جنگ

میدرد دیوار زهدان را به چنگ

زنده، اما حسرت زادن در او

مرده، اما میل جانداد ن در او

خودپسند از درد خود ناخواستن

خفته از سودای برپا خاستن

خنده‌ام غمناکی بیهوده‌ای

ننگم از دلپاکی بیهوده ای

غربت سنگینم از دلداد گیم

شور تند مرگ در همخوابگیم

نامده هرگز فرود از بام خویش

در فرازی شاهد اعدام خویش

کرم خاک و خاکش اما بوناک

بادباد کهاش در افلاک پاک

ناشناس نیمهٔ پنهانیش

شرمگین چهره انسانیش

کوبکو در جستجوی جفت خویش

میدود، معتاد بوی جفت خویش

جویدش گهگاه و ناباور از او

جفتش اما سخت تنهاتر از او

هردو در بیم وهراس از یکدگر

تلخکام و ناسپاس از یکدگر

عشقشان، سودای محکومانه ای

وصلشان، رؤیای مشکوکانه ای

* *

آه، اگر راهی به دریائیم بود

از فرو رفتن چه پروائیم بود

گر به مردابی ز جریان ماند آب

از سکون خویش، نقصان یابد آب

جانش اقلیم تباهی ها شود

ژرفنایش گورماهی ها شود

آهوان، ای آهوان دشتها

گاه اگر در معبر گلگشت ها

جویباری یا قشید آوازخوان

رو به آبی رنگ دریاها روان

خفته برگردونهٔ طغیان خویش

جاری از ابریشم جریان خویش

یال اسب باد در چنگال او

روح سرخ ماه در دنبال او

ران سبز ساقه ها را میکشود

عطر بکر بوته ها را میربود

بر فرازش، در نگاه هر حباب

انعکاس بیدریغ آفتاب

خواب آن پیخواب را یاد آورید

مرگ در مرداب را یاد آورید

جفت

شب میآید

وپس از شب، تاریکی

وپس از تاریکی

چشمها

دستها

ونفس‌ها ونفس‌ها ونفس‌ها...

وصدای آب

که فرو میریزد قطره قطره از شیر

بعد دو نقطهٔ سرخ

از دو سیگار روشن

تیک تاک ساعت

و دو قلب

و دو تنهائی

در خیابان های سرد شب

من پشیمان نیستم

من به این تسلیم میاندیشم، این تسلیم دردآلود

من صلیب سرنوشتم را

برفراز تپه های قتلگاه خویش بوسیدم

* *

در خیابان های سرد شب

جفت ها پیوسته با تردید

یگدگر راترک میکویند

در خیابان های سرد شب

جز خدا حافظ، خدا حافظ، صدائی نیست

من پشیمان نیستم

قلب من گوئی در آنسوی زمان جاریست

زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد

و گل قاصدکه بر دریاچه های باد میراند

او مرا تکرار خواهد کرد

آه، ببینی

که چگونه پوست من میدرد از هم ؟

که چگونه شیر در رگهای آبی پستانهای سرد من

مایه میبندد؟

که چگونه خون

رویش غضروفیش را در کمرگاه صبور من

میکند آغاز؟

من تو هستم تو

و کسی که دوست میدارد

و کسی که در درون خود

ناگهان پیوند گنگی باز مییابد

با هزاران چیز غریب نامعلوم

و تمام شهوت تند زمین، هستم

که تمام آبها را میکشد در خویش

تا تمام دشتها را بارور سازد

گوش کن

به صداهای دور دست من

در مه سنگین اوراد سحرگاهی

و مرا در ساکت آئینه ها بنگر

که چگونه باز، با ته مانده های دستهایم

عمق تاریک تمام خوابها را لمس میسازم

و دلم را خالکوبی میکنم چون لکه ای خونین

بر سعادتهای معصومانهٔ هستی

من پشیمان نیستم

با من ای محبوب من، از یک من دیگر

که تو او را در خیابان های سرد شب

با همین چشمان عاشق باز خواهی یافت

گفتگو کن

و بیاد آور مرا در بوسهٔ اندوگین او

بر خطوط مهربان زیر چشمانت

هدیه

من از نهایت شب حرف میزنم

من از نهایت تاریکی

و از نهایت شب حرف میزنم

اگر به خانهٔ من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیاور

و یک دریچه که از آن

به ازدحام کوچهٔ خوشبخت بنگرم

آیه‌های زمین

آنگاه

خورشید سرد شد

و برکت از زمین‌ها رفت

و سبزه‌ها به صحراها خشکیدند

و ماهیان به دریاها خشکیدند

و خاک مردگانش را

زان پس به خود نپذیرفت

شب در تمام پنجره های پریده رنگ

مانند یک تصور مشکوک

پیوسته در تراکم وطغیان بود

وراهها ادامهٔ خودرا

در تیرگی رها کردند

دیگر کسی به عشق نیندیشید

دیگر کسی به فتح نیندیشید

وهیچکس

دیگر به هیچ چیز نیندیشید

در غارهای تنهائی

بیهودگی به دنیا آمد

خون بوی بنگ و افیون میداد

زنهای باردار

نوزادهای بی سر زائیدند

وگاهواره ها از شرم

به گورها پناه آوردند

چه روزگار تلخ و سیاهی

نان، نیروی شگفت رسالت را

مغلوب کرده بود

پیغمبران گرسنه و مفلوک

از وعده گاههای الهی گریختند

و بره های گمشده عیسی

دیگر صدای هی هی چوپانی را

در بهت دشتها نشنیدند

در دیدگان آینه ها گوئی

حرکات و رنگها و تصاویر

وارونه منعکس میگشت

و بر فراز سر دلقکان پست

و چهرهٔ وقیح فواحش

یک هالهٔ مقدس نورانی

مانند چتر مشعلی میسوخت

مرداب های الکل

با آن بخارهای گس مسموم

انبوه بی تحرک روشنفکران را

به ژرفنای خویش کشیدند

و موشهای موذی

اوراق زرنگار کتب را

در کنجه های کهنه جویدند

خورشید مرده بود

خورشید مرده بود و فردا

در ذهن کودکان

مفهوم گنگ گمشده ای داشت

آنها غرابت این لفظ کهنه را

در مشق های خود

با لکهٔ درشت سیاهی

تصویر مینمودند

مردم،

گروه ساقط مردم

دلمرده و تکیده و مبهوت

در زیر بار شوم جسدهاشان

از غربتی به غربت دیگر میرفتند

و میل دردناک جنایت

در دستهایشان متورم میشد

گاهی جرقه ای، جرقهٔ ناچیزی

این اجتماع ساکت پیچان را

یکباره از درون متلاشی میکرد

آنها به هم هجوم میآوردند

مردان گلوی یکدیگر را

با کارد میدریدند

و در میان بستری از خون

با دختران نابالغ

همخوابه میشدند

آنها غریق وحشت خود بودند

و حس ترسناک گنهکاری

ارواح کور و کودنشان را

مفلوج کرده بود

پیوسته در مراسم اعدام

وقتی طناب دار

چشمان پر تشنج محکومی را

از کاسه با فشار به بیرون میریخت

آنها به خود فرو میرفتند

و از تصور شهوتناکی

اعصاب پیر و خسته‌شان تیر میکشید

اما همیشه در حواشی میدان‌ها

این جانیان کوچک را میدیدی

که ایستاده‌اند

و خیره گشته‌اند

به ریزش مداوم فواره‌های آب

* *

شاید هنوز هم

در پشت چشم های له شده، در عمق انجماد

یک چیز نیم زنده ٔ مغشوش

بر جای مانده بود

که در تلاش بی رمقش میخواست

ایمان بیاورد به پاکی آواز آبها

شاید، ولی چه خالی بی پایانی

خورشید مرده بود

و هیچکس نمیدانست

که نام آن کبوتر غمگین

کز قلبها گریخته، ایمانست

* *

آه، ای صدای زندانی

آیا شکوه یأس تو هرگز

از هیچ سوی این شب منفور

نقبی بسوی نور نخواهد زد؟

آه، ای صدای زندانی

ای آخرین صدای صداها...

وهم سبز

تمام روز را در آئینه گریه میکردم

بهار پنجره ام را

به وهم سبز درختان سپرده بود

تنم به پیله ٔ تنهائیم گمیگنجید

و بوی تاج کاغذیم

فضای آن قلمرو بی آفتاب را

آلوده کرده بود

نمیتوانستم، دیگر نمی توانستم

صدای کوچه، صدای پرندها

صدای کمشدن توپ‌های ماهوتی

وهایهوی گریزان کودکان

ورقص بادکنک‌ها

که چون حباب‌های کف صابون

در انتهای ساقه ای از نخ صعود میکردند

وباد، باد که گوئی

در عمق گودترین لحظه‌های تیره ٔ همخوابگی نفس میزد

حصار قلعه ٔ خاموش اعتمادمرا

فشار می دادند

و از شکافهای کهنه، دلم رابنام می خواندند

تمام روز نگاه من

به چشمهای زندگیم خیره گشته بود

به آن دو چشم مضطرب ترسان

که از نگاه ثابت من می گریختند

و چون دروغگویان

به انزوای بی خطر پناه میآورند

* *

کدام قلّه کدام اوج؟

مگر تمامی این راههای پیچاپیچ

در آن دهان سرد مکنده

به نقطهٔ تلاقی و پایان نمیرسند؟

به من چه دادید، ای واژه های ساده فریب

وای ریاضت اندامها و خواهش‌ها؟

اگر گلی به گیسوی خود می‌زدم

از این تقلب، از این تاج کاغذین

که بر فراز سرم بوگرفته است، فریبنده‌تر نبود؟

چگونه روح بیابان مرا گرفت

و سحرگاه زایمان گله دورم کرد

چگونه ناتمامی قلبم بزرگ شد

و هیچ نیمه‌ای این نیمه را تمام نکرد

چگونه ایستادم و دیدم

زمین به زیر دو پایم ز تکیه گاه تهی میشود

و گرمی تن جفتم

به انتظار پوچ تنم ره نمیبرد

کدام قلّه کدام اوج؟

مرا پناه دهید ای چراغ های مشوش

ای خانه های روشن سکّاک

که جامه های شسته در آغوش دودهای معطر

بر ماههای آفتابیتان تاب می خورند

مرا پناه دهید ای زنان سادهٔ کامل

که از ورای پوست، سرانگشت های نازکتان

مسیر جنبش کیف آور جنینی را

دنبال می کند

و در شکاف گریبانتان همیشه هوا

به بوی شیر تازه میآمیزد

کدام قلّه کدام اوج؟

مرا پناه دهید ای اجاقهای پرآتش —— ای نعل های خوشبختی ——

وای سرود ظرفهای مسین در سیاهکاری مطبخ

وای ترنم دلگیر چرخ خیاطی

وای جدال روز و شب فرشها و جاروها

مرا پناه دهید ای تمام عشق های حریصی

که میل دردناک بقا بستر تصرفتان را

به آب جادو

و قطره های خون تازه میآراید

تمام روز تمام روز

رهاشده، رهاشده، چون لاشه ای بر آب

به سوی سهمناک ترین صخره پیش می رفتم

به سوی ژرف ترین غارهای دریائی

و گوشتخوارترین ماهیان

و مهره های نازک پشتم

از حس مرگ تیر کشیدند

نمی توانستم دیگر نمیتوانستم

صدای پایم از انکار راه بر میخاست

ویأسم از صبوری روحم وسیعتر شده بود

وآن بهار، وآن وهم سبز رنگ

که بر دریچه گذر داشت، با دلم می گفت

نگاه کن»

تو هیچگاه پیش نرفتی»

«تو فرو رفتی»

فتح باغ

آن کلاغی که پرید

از فراز سرما

و فرو رفت در اندیشهٔ آشفتهٔ ابری و لگرد

و صدایش همچون نیزه کوتاهی، پهنای افق را پیمود

خبر ما را با خود خواهد برد به شهر

همه میدانند

همه میدانند

که من و تو از آن روزنهٔ سرد عبوس

باغ را دیدیم

و از آن شاخهٔ بازیگر دور از دست

سیب را چیدیم

همه میترسند

همه میترسند، اما من و تو

به چراغ و آب و آینه پیوستیم

و ترسیدیم

سخن از پیوند سست دو نام

و هم آغوشی در اوراق کهنه یک دفتر نیست

سخن از گیسوی خوشبخت نست

با شقایق های سوخته بوسه تو

و صمیمیت تن هامان، در طراری

و درخشیدن عریانیمان

مثل فلس ماهی ها در آب

سخن از زندگی نقره ای آوازیست

که، سحرگاهان فواره کوچک میخواند

مادر آن جنگل سبز سیال

شبی از خرگوشان وحشی

و در آن دریای مضطرب خونسرد

از صدف های پر از مروارید

و در آن کوه غریب فاتح

از عقابان جوان پرسیدیم

که چه باید کرد

همه میدانند

همه میدانند

ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان، ره یافته ایم

ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم

در نگاه شرم آگین گلی گمنام

و بقا را در یک لحظهٔ نامحدود

که دو خورشید به هم خیره شدند

سخن از پچ پچ ترسانی در ظلمت نیست

سخن از روز ست و پنجره های باز

و هوای تازه

و اجاقی که در آن اشیاء بیهده میسوزند

و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است

و تولد و تکامل و غرور

سخن از دستان عاشق ماست

که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم

بر فراز شبها ساخته اند

به چمنزار بیا

به چمنزار بزرگ

و صدایم کن، از پشت نفس های گل ابریشم

همچنان آهو که جفتش را

پرده ها از بغضی پنهانی سرشارند

و کبوترهای معصوم

از بلندی های برج سپید خود

به زمین میگرند

به علی گفت مادرش روزی . . .

علی کوچیکه

علی بونه گیر

نصف شب از خواب پرید

چشماشو هی مالید بادس

سه چار تا خمیازه کشید

پاشد نشس

چی دیده بود؟

چی دیده بود؟

خواب یه ماهی دیده بود

یه ماهی، انگار که یه کپه دوزاری

انگار که یه طاقه حریر

با حاشیهٔ منجوق کاری

انگار که روبرگ گل لال عباسی

خامه دوزیش کرده بودن

قایم موشک بازی میکردن توچشاش

دو تا نگین گرد صاف الماسی

همچی یواش

همچی یواش

خودشو رو آب دراز می کرد

که بادبزن فرنگیاش

صورت آبو ناز میکرد

بوی تتش، بوی کتابچه های نو

بوی یه صفر گنده و پهلوش یه دو

بوی شبای عید و آشپزخونه و تدری پزون

شمردن ستاره ها، تو رختخواب، رو پشت بون

ریختن بارون رو آجر فرش حیاط

بوی قوطیای آب نبات

انگار تو آب، گوهر شب چراغ میرفت

انگار که دختر کوچیکهٔ ثاپریون

تو یه کجاوهٔ بلور

به سیر باغ و راغ میرفت

دور و ورش گل ریزون

بالای سرش نور بارون

شاید که از طایفهٔ جن و پری بود ماهیه

شاید که از اون ماهیای دری بود ماهیه

شاید که یه خیال تند سرسری بود ماهیه

هر چی که بود

هر کی که بود

علی کوچیکه

محو تماشاش شده بود

واله و شیداش شده بود

همچی که دس برد که به اون

رنگ روون

نور جوون

نقره نشون

دس بزنه

برق زد و بارون زد و آب سیا شد

سیکم زمین زیر تن ماهی واشد

دسه گلا دور شدن و دود شدن

شمشای نور سوختن و نابود شدن

بازمث هر شب رو سر علی کوچیکه

دسمال آسمون پر از گلابی

نه چشمه ای نه ماهیی نه خوابی

* *

باد توی باد گیرا نفس نفس میزد

زلفای بیدو میکشید

از روی لنگای دراز گل آغا

چادر نماز کو دریشو پس میزد

رو بند رخت

پیرهن زیر او عرق گیرا

دس میکشیدن به تن همدیگه و حالی بحالی میشدن

انگار که از فکرای بد

هی پرو خالی میشدن

سیر سیرکا

سازارو کوک کرده بودن و ساز میزدن

همچی که باد آروم میشد

قورباغه ها از ته باغچه زیر آواز میزدن

شب مث هر شب بود و چن شب پیش و شبهای دیگه

اموعلی

تو نخ یه دنیای دیگه

علی کوچیکه

سحر شده بود

نقرهٔ نابش رو میخواس

ماهی خوابش رو میخواس

راه آب بود و قرقر آب

علی کوچیکه و حوض پر آب

* *

علی کوچیکه»

علی کوچیکه»

نکنه تو جات وول بخوری»

حرفای ننه قمرخانم»

یادت بره گول بخوری»

تو خواب، اگه ماهی دیدی خیر باشه»

خواب کجا حوض پر از آب کجا»

کاری نکنی که اسمتو»

توی کتابا بنویسن»

سیاکنن طلسمتو»

آب مث خواب نیس که آدم»

ازاین سرش فرو بره»

ازاون سرش بیرون بیاد»

تو چار راهش»

صدای سوت سوتک پاسبون بیاد»

شکر خدایات روزمین محکمه»

کورو کچل نیسی علی، سلامتی ’چی چیت کمه؟»

میتونی بری شاباد والعظیم»

ماشین دودی سوار بشی»

قد بکشی، خال بکوبی، جاهل پامنار بشی»

حیفه آدم اینهمه چیزای قشنگو نبینه»

الاکلنگ سوار نشه»

شهر فرنگو نبینه»

فصل، حالا فصل گوجه و سیب و خیارو بستنیس»

چن روز دیگه، تو تکیه، سینه زنیس»

ای علی ای علی دیوونه»

تخت فنری بهتره، یا تختهٔ مرده شور خونه؟»

گیرم تو هم خودتو به آب شور زدی»

رفتی و اون کولی خانومو به تور زدی»

ماهی چیه؟ ماهی که ایمون نمیشه، نون نمیشه»

اون یه وجب پوست تنش واسه فاطی تنبون نمیشه»

دس که به ماهی بزنی»

از سر تا پات بو میگیره»

بوت تو دماغا میپیچه»

دنیا ازت رو میگیره»

بگیر بخواب، بگیر بخواب»

که کار باطل نکنی»

با فکر ای صد تا یه غاز»

حل مسائل نکنی»

سر تو بذار رو نازبالش، بذار بهم بیاد چشت»

«قاچ زینو محکم چنگ بزن که اسب سواری پیشکشت»

* *

حوصلهٔ آب دیگه داشت سر میرفت

خودشو میریخت تو پاشوره، در میرفت

انگار میخواس تو تاریکی

دادبکشه: «آهای دنگی

این حرفا، حرف اون کسائیس که اگه»

یه بار تو عمرشون زدو یه خواب دیدن»

خواب پیاز و ترشی و دوغ و چلوکباب دیدن»

ماهی چیکار به کار یه خیک سیگیم تغار داره»

ماهی که سهله، سنگشم»

از این تغارا عار داره»

ماهی تو آب میچرخه و ستاره دس چین میکنه»

اونوخ به خواب هرکی رفت»

خوابشو از ستاره سنگین میکنه»

میبرتش، میبرتش»

از توی این دنیای دلمرده ٔ چاردیواریا»

نق نق نحس ساعتا، خستگیا، بیکاریا»

دنیای آش رشته و وراجی و شلختگی»

درد قولنج و دردسر خوردن و دردا گفتگی»

دنیای بشکن زدن و لوس بازی»

عروس دوماد بازی و ناموس بازی»

دنیای هی خیابونارو الکی گز کردن»

از عربی خوندن یه بچک بسر حظ کردن»

دنیای صبح سحرا»

تو تو پخونه»

تماشای دار زدن»

نصف شبا»

رو قصه آقابالاخان زار زدن»

دنیائی که هر وخت خداش»

تو کوچه هاش پا میذاره»

یه دسه خاله خانباجی از عقب سرش»

یه دسه قداره کش از جلوش میاد»

دنیائی که هر جا میری»

صدای رادیوش میاد»

میبرتش، میبرتش، از توی این همبونه گرم وکثافت ومرض»

به آبیای پاک وصاف آسمون میبرتش»

«به سادگی کهکشون میبرتش»

* *

آب از سریه شاپرک گذشته بودو داشت حالافروش میداد

علی کوچیکه

نشسته بودکنار حوض

حرفای آبو گوش میداد

انگار که از اون ته ته ها

از پشت گلکاری نورا، یه کسی صداش میزد

آه میکشید

دس عرق کرده و سردش رو یواش به پاش میزد

انگار میگفت: «یک دو سه

نپریدی، هه هه هه»

من توی اون تاریکیای ته آبم بخدا

حرفمو باور کن، علی»

ماهی خوابم بخدا»

دادم تمام سر سرارو آب و جارو بکنن»

پرده های مرواری رو»

این رو و اون رو بکنن»

به نوکرای باوفام سپردم»

کجاوه ٔ بلورمم آوردم»

سه چار تا منزل که از اینجا دور بشیم»

به سبزه زارای همیشه سبز دریا میریسم»

به گله های کف که چپون ندارن»

به دالونای نور که پایون ندارن»

به قصرای صدف که دربون ندارن»

یادت باشه از سر راه»

هف هش تا دونه مرواری»

جمع کنی که بعد باهاشون تو بیکاری»

یه قل دو قل بازی کنیم»

ای علی، من بچه ٔ دریام، نفسم پاکه، علی»

دریا همونجاس که همونجا آخر خاکه، علی»

هرکی که دریا رو به عمرش ندیده»

از زندگیش چی فهمیده؟»

خسته شدم، حالم بهم خورده از این بوی لجن»

انقده پا پا نکن که دو تائی»

تا خرخره فرو بریم توی لجن»

بپر بیا، وگرنه ای علی کوچیکه»

«مجبور میشم بهت بگم نه تو، نه من»

* *

آب یهو بالا اومد و هلفی کرد و توکشید

انگار که آب جفتشو جست و توخودش فرو کشید

دایره های نقره ای

توی خودشون

چرخیدن و چرخیدن و خسته شدن

موجا کشاله کردن و از سر نو

به زنجیرای ته حوض بسته شدن

قل قل قل تالاپ تالاپ

قل قل قل تالاپ تالاپ

چرخ میزدن رو سطح آب

تو تاریکی، چن تا حباب

* *

علی کجاس؟-

تو باغچه-

چی میچینه؟-

آلوچه-

آلوچهٔ باغ بالا

جرئت داری؟ بسم اله

پرنده فقط یک پرنده بود

پرنده گفت: «چه بویی، چه آفتابی، آه

بهار آمده است»

«و من به جستجوی جفت خویش خواهم رفت»

پرنده از لب ایوان

پرید، مثل پیامی پرید و رفت

پرنده کوچک بود

پرنده فکر نمیکرد

پرنده روزنامه نمیخواند

پرنده قرض نداشت

پرنده آدمها را نمیشناخت

پرنده روی هوا

و بر فراز چراغ های خطر

در ارتفاع بی خبری میپرید

و لحظه های آبی را

دیوانه وار تجربه میکرد

پرنده آه، فقط یک پرنده بود

ای مرز پرگهر...

فاتح شدم

خود را به ثبت رساندم

خود را به نامی، در یک شناسنامه، مزین کردم

و هستیم به یک شماره مشخص شد

پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران

دیگر خیالم از همه سو راحتست

آغوش مهربان مام وطن

پستانک سوابق پرافتخار تاریخی

لالائی تمدن و فرهنگ

وجق وجق جقجقهٔ قانون...

آه

دیگر خیالم از همه سوراحتست

از فرط شادمانی

رفتم کنار پنجره، با اشتیاق، ششصد و هفتاد و هشت بار هوا را که از غبار پهن

و بوی خاکروبه و ادرار، منقبض شده بود

درون سینه فرو دادم

وزیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاری

و روی ششصد و هفتاد و هشت تقاضای کار نوشتم فروغ فرخ زاد

در سرزمین شعر و گل و بلبل

موهبتیست زیستن، آنهم

وقتی که واقعیت موجود بودن تو پس از سال های سال پذیرفته می شود

جائی که من

با اولین نگاه رسمیم از لای پرده، ششصد و هفتاد و هشت شاعر را می بینم

که، حقه بازها، همه در هیئت غریب گدایان

در لای خاکروبه، به دنبال وزن و قافیه می گردند

و از صدای اولین قدم رسیم

یکباره، از میان بحن زارهای تیره، ششصد و هفتاد و هشت بلبل مرموز

که از سر تفنن

خود را به شکل ششصد و هفتاد و هشت کلاغ سیاه پیر در آورده اند

با تنبلی بسوی حاشیهٔ روز می پرند

و اولین نفس زدن رسیم

آغشته می شود به بوی ششصد و هفتاد و هشت شاخه گل سرخ

محصول کارخانجات عظیم پلاسکو

موهبتیست زیستن، آری

در زادگاه شیخ ابودلقک کمانچه کش فوری

و شیخ ای دل ای دل تبک تبار تنبوری

شهر ستارگان گران وزن ساق و باسن و پستان و پشت جلد و هنر

گهواره ٔ مؤلفان فلسفه ٔ «ای بابا به من چه ولش کن»

مهد مسابقات المپیک هوش آه

جائی که دست به هر دستگاه نقلی تصویر و صوت میزنی، از آن

بوق نبوغ نابغه ای تازه سال می آید

و برگزیدگان فکری ملت

وقتی که در کلاس اکابر حضور می یابند

هریک به روی سینه، ششصد و هفتاد و هشت کباب پز برقی

و بر دو دست، ششصد و هفتاد و هشت ساعت ناوزر ردیف کرده و می دانند

که ناتوانی از خواص تهی کیسه بودنست، نه نادانی

فاتح شدم بله فاتح شدم

اکنون به شادمانی این فتح

در پای آینه، با افتخار، ششصد و هفتاد و هشت شمع نیمه می افروزم

و می پرم به روی طاقچه تا با اجازه، چند کلامی

درباره ٔ فوائد قانونی حیات بعرض حضورتان برسانم

و اولین کلنگ ساختمان رفیع زندگیم را

همراه با طنین کف زدنی پرشور

بر فرق فرق خویش بکوبم

من زنده ام، بله، مانند زنده رود، که یکروز زنده بود

و از تمام آنچه که در انحصار مردم زنده ست، بهره خواهم برد

من می توانم از فردا

در کوچه های شهر، که سرشار از مواهب ملیست

و در میان سایه های سبکبار تیرهای تلگراف

گردش کنان قدم بردارم

و باغرور، ششصد و هفتاد و هشت بار، به دیوار مستراح های عمومی بنویسم

خط نوشتم که خر کند خنده

من می توانم از فردا

همچون وطن پرست غیوری

سهمی از ایده آل عظیمی که اجتماع

هر چار شنبه بعد از ظهر، آنرا

با اشتیاق و دلهره دنبال می کند

در قلب و مغز خویش داشته باشم

سهمی از آن هزار هوس پرور هزار ریالی

که می توان به مصرف یخچال و مبل و پرده رساندش

یا آنکه در ازای ششصد و هفتاد و هشت رأی طبیعی

آنراشبی به ششصدو هفتادو هشت مردوطن بخشید

من میتوانم از فردا

در پستوی مغازهٔ خاچیک

بعد از فرو کشیدن چندین نفس، ز چند گرم جنس دست اول خالص

و صرف چند بادیه پپسی کولای ناخالص

و پخش چند یاحق و یاهووغ وغ و هوهو

رسماً به مجمع فضلای فکور و فضله های فاضل روشنفکر

و پیروان مکتب داخ داخ تاراخ تاراخ بپیوندم

و طرح اولین رمان بزرگم را

که در حوالی سنه یکهزار و ششصد و هفتاد و هشت شمسی تبریزی

رسماً به زیر دستگاه تهی دست چاپ خواهد رفت

بر هر دو پشت ششصد و هفتاد و هشت پاکت

اشنوی اصل ویژه بریزم

من میتوانم از فردا

با اعتماد کامل

خود را برای ششصد و هفتاد و هشت دوره به یک دستگاه مسند مخمل پوش

در ملس تجمع و تأمین آتیه

یا مجلس سپاس و ثنا میهمان کنم

زیرا که من تمام مندرجات مجلهٔ هنر و دانش و تملق و کرنش را میخوانم

و شیوهٔ «درست نوشتن» را می دانم

من در میان توده سازنده ای قدم به عرصهٔ هستی نهاده ام

که نیروی عظیم علمیش اورا

تا آستان ساختن ابرهای مصنوعی

و کشف نورهای نئون پیش برده است

البته در مراکز تحقیقی و تجاربی پیشخوان جوجه کبابی ها

من در میان توده ٔ سازنده ای قدم به عرصه ٔ هستی نهاده ام

که گرچه نان ندارد، اما بجای آن

میدان دیدبازو وسیعی دارد

که مرزهای فعلی جغرافیائیش

از جانب شمال، به میدان پر طراوت و سبز تیر

و از جنوب، به میدان باستانی اعدام

و در مناطق پر ازدحام، به میدان توپخانه رسیدست

و در پناه آسمان درخشان و امن انیتش

از صبح تا غروب، ششصد و هفتاد و هشت قوی قوی، هیکل گچی

به اتفاق ششصد و هفتاد و هشت فرشته

—— آنهم فرشتهٔ از خاک و گل سرشته —— به تبلیغ طرحهای سکون و سکوت مشغولند

* *

فاتح شدم بله فاتح شدم

پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران

که در پناه پشتکار و اراده

به آنچنان مقام رفیعی رسیده است، که در چار چوب پنجره ای

در ارتفاع ششصد و هفتاد و هشت متری سطح زمین قرار گرفته ست

و افتخار این را دارد

که می تواند از همان دریچه ـــــ نه از راه پلکان ـــــ خود را

دیوانه وار به دامان مهربان مام وطن سرنگون کند

و آخرین وصیتش اینست

که در ازای ششصد و هفتاد و هشت سکه، حضرت استاد آبراهام صهبا

مرثیه ای به قافیه گشنگ در رثای حیاتش رقم زند

من از تو میمردم

من از تو میمردم

اما تو زندگانی من بودی

تو با من میرفتی

تو در من میخواندی

وقتی که من خیابانهارا

بی هیچ مقصدی میپیمودم

تو با من میرفتی

تو در من میخواندی

تو از میان نارون ها، گنجشک های عاشق را

به صبح پنجره دعوت میکردی

وقتی که شب مکرر میشد

وقتی که شب تمام نمیشد

تو از میان نارون ها، گنجشک های عاشق را

به صبح پنجره دعوت میکردی

تو با چراغهایت میآمدی به کوچهٔ ما

تو با چرا غهایت میآمدی

وقتی که بچه ها میرفتند

و خوشه های اقاقی میخوابیدند

و من در آینه تنها میماندم

تو با چرا غهایت میآمدی...

تو دستهایت را میخشیدی

تو چشمهایت را میخشیدی

تو مهربانیت را میخشیدی

وقتی که من گرسنه بودم

تو زندگانیت را میبخشیدی

تو مثل نور سخی بودی

تو لاله ها را میچیدی

و گیسوانم را میپوشاندی

وقتی که گیسوان من از عریانی میلرزیدند

تو لاله ها را میچیدی

تو گونه هایت را میچسباندی

به اضطراب پستان هایم

وقتی که من دیگر

چیزی نداشتم که بگویم

تو گونه هایت را میچساندی

به اضطراب پستان هایم

و گوش میدادی

به خون من که ناله کنان میرفت

و عشق من که گریه کنان میمرد

تو گوش میدادی

اما مرا نمیدیدی

تولدی دیگر

همهٔ هستی من آیهٔ تاریکیست

که ترا در خود تکرار کنان

به سحرگاه شکفتن ها و رستن های ابدی خواهد برد

من در این آیه ترا آه کشیدم، آه

من در این آیه ترا

به درخت و آب و آتش پیوند زدم

زندگی شاید

یک خیابان دراز ست که هر روز زنی باز نبیلی از آن میگذرد

زندگی شاید

ریسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه میآویزد

زندگی شاید طفلیست که از مدرسه بر میگردد

زندگی شاید افروختن سیگاری باشد، در فاصلهٔ رخوتناک دو همآغوشی

یا نگاه گیج رهگذری باشد

که کلاه از سر بر میدارد

و به یک رهگذر دیگر با لبخندی بی معنی میگوید «صبح بخیر»

زندگی شاید آن لحظهٔ مسدود یست

که نگاه من، در نی نی چشمان تو خود را ویران میسازد

و در این حسی است

که من آنرا با ادراک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت

در اتاقی که به اندازه یک تنهائیست

دل من

که به اندازه یک عشقست

به بهانه های ساده خوشبختی خود مینگرد

به زوال زیبای گل ها در گلدان

به نهالی که تو در باغچهٔ خانه‌مان کاشته‌ای

و به آواز قناری ها

که به اندازهٔ یک پنجره می‌خوانند

آه...

سهم من اینست

سهم من اینست

سهم من،

آسمانیست که آویختن پرده‌ای آنرا از من میگیرد

سهم من پائین رفتن از یک پلهٔ متروکست

و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن

سهم من گردش حزن آلودی در باغ خاطره‌هاست

و در اندوه صدائی جان دادن که به من میگوید:

»دستهایت را

»دوست میدارم«

دستهایم را در باغچه میکارم

سبز خواهم شد، میدانم، میدانم، میدانم

و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم

تخم خواهند گذاشت

گوشواری به دو گوشم میآویزم

از دو گیلاس سرخ همزاد

و به ناخن هایم برگ گل گوکب میچسبانم

کوچه ای هست که در آنجا

پسرانی که به من عاشق بودند، هنوز

باهمان موهای درهم و گردن های باریک و پاهای لاغر

به تبسم های معصوم دخترکی میاندیشد که یکشب او را

بادبا خود برد

کوچه ای هست که قلب من آنرا

از محل کودکیم دزدیده ست

سفر حجمی در خط زمان

و به حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن

حجمی از تصویری اگاه

که ز مهمانی یک آینه بر میگردد

وبدینسانست

که کسی میمیرد

و کسی میماند

هیچ صیادی در جوی حقیری که به کودالی میریزد، مروارید صید نخواهد کرد.

من

پری کوچک غمگینی را

میشناسم که در اقیانوسی مسکن دارد

و دلش را در یک نی لبک چوبین

مینوازد آرام، آرام

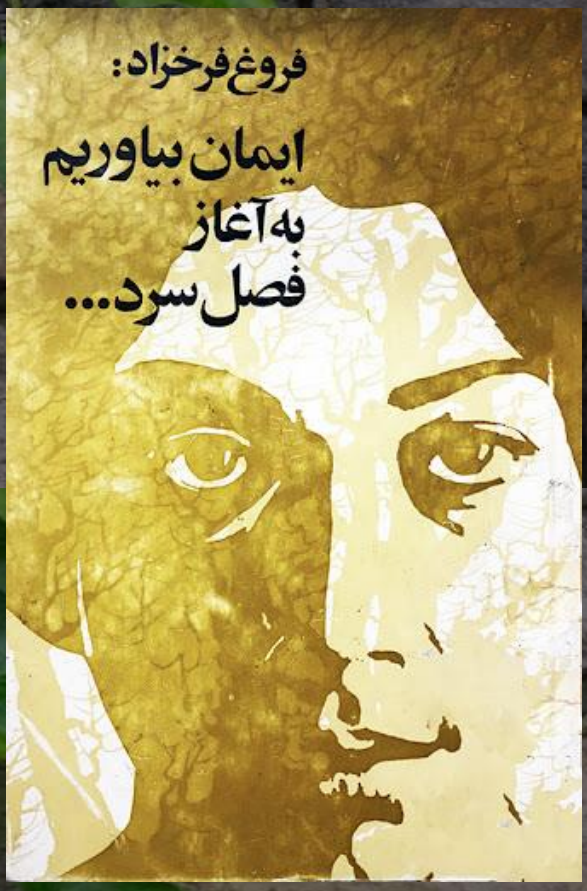
پری کوچک غمگینی

که شب از یک بوسه میمیرد

و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد

کتاب تولدی دیگر : فروغ فرخزاد ۱۳۴۱

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد



ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد: و این منم

بعد از تو: ای هفت سالگی

پنجره: یک پنجره برای دیدن

دلم برای باغچه می سوزد: کسی به فکر گل ها نیست

کسی که مثل هیچکس نیست: من خواب دیده ام که کسی می آید

تنها صداست که می ماند: چرا توقف کنم، چرا

پرنده مردنی است: دلم گرفته است

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

و این منم

زنی تنها

در آستانه فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان

و ناتوانی این دست‌های سیمانی

زمان گذشت

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

ساعت چهار بار نواخت

امروز روز اول دی ماه است

من راز فصل ها را می دانم

و حرف لحظه ها را می فهمم

نجات دهنده در گور خفته است

و خاک، خاک پذیرنده

اشارتیست به آرامش

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

در کوچه باد می آید

در کوچه باد می آید

و من به جفت گیری گل ها می اندیشم

به غنچه هایی با ساقه های لاغر کم خون

و این زمان خستهٔ مسلول

و مردی از کنار درختان خیس می گذرد

مردی که رشته‌های آبی رگهایش

مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش

بالا خزیده اند و در شقیقه‌های متقلبش آن هجای خونین را

تکرار می کنند

سلام

سلام

و من به جفت گیری گل ها می اندیشم

در آستانه فصلی سرد

در محفل عزای آینه ها

و اجتماع سوگوار تجربه های پریده رنگ

و این غروب بارور شده از دانش سکوت

چگونه می شود به آن کسی که می رود اینسان

صبور

سنگین

سرگردان

فرمان ایست داد

چگونه می شود به مرد گفت که او زنده نیست، او هیچوقت

زنده نبوده است

در کوچه باد می آید

کلاغ های منفرد انزوا

در باغ های پیر کسالت می چرخند

و نردبام

چه ارتفاع حقیری دارد

آنها ساده لوحی یک قلب را

با خود به قصر قصه ها بردند

و اکنون

دیگر چگونه یک نفر به رقص برخواهد خاست

و گیسوان کودکیش را

در آب های جاری خواهد ریخت

و سیب را که سرانجام چیده است و بوییده است

در زیر پا لگد خواهد کرد؟

ای یار، ای یگانه ترین یار

چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند

انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یک روز آن پرنده ها

نمایان شدند

انگار از خطوط سبز تخیل بودند

آن برگ های تازه که در شهوت نسیم نفس می زدند

انگار

آن شعله‌های بنفش که در ذهن پاک پنجره‌ها می‌سوخت

چیزی بجز تصور معصومی از چراغ نبود

در کوچه باد می‌آید

این ابتدای ویرانیست

آن روز هم که دست‌های تو ویران شدند باد می‌آمد

ستاره‌های عزیز

ستاره‌های مقوایی عزیز

وقتی در آسمان، دروغ وزیدن می‌گیرد

دیگر چگونه می شود به سوره های رسولان سر شکسته پناه آورد؟

ما مثل مرده های هزاران هزار ساله به هم می ریم و آنگاه

خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد

من سردم است

من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد

ای یار ای یگانه ترین یار آن شراب مگر چند ساله بود؟

نگاه کن که در اینجا

زمان چه وزنی دارد

و ماهیان چگونه گوشت های مرا می جوند

چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه می داری ؟

من سردم است و از گوشواره های صدف بیزارم من سردم است و می دانم که از

تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی

جز چند قطره خون

چیزی بجا نخواهد ماند

خطوط رارها خواهم کرد

و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد

و از میان شکل های هندسی محدود

به پهنه های حسی وسعت پناه خواهم برد

من عریانم، عریانم، عریانم

مثل سکوت های میان کلام های محبت عریانم

و زخم های من همه از عشق است

از عشق، عشق، عشق

من این جزیره ٔ سرگردان را

از انقلاب اقیانوس

و انفجار کوه گذر داده ام

و تکه تکه شدن، راز آن وجود متحدی بود

که از حقیرترین ذره هایش آفتاب به دنیا آمد

سلام ای شب معصوم!

سلام ای شبی که چشم های گرگ های بیابان را

به حفره های استخوانی ایمان و اعتماد بدل می کنی

و در کنار جویبارهای تو، ارواح بیدها

ارواح مهربان تبرها را می بویند

من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرف‌ها و صداها می آیم

و این جهان به لانهٔ مارانِ مانند است

و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمیست

که همچنان که ترا می بوسند

در ذهن خود طناب دار ترا می بافند

سلام ای شب معصوم

میان پنجره و دیدن

همیشه فاصله ایست

چرا نگاه نکردم؟

مانند آن زمانی که مردی از کنار درختان خیس گذر می کرد

چرا نگاه نکردم؟

انگار مادرم گریسته بود آن شب

آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت

آن شب که من عروس خوشه های اقاقی شدم

آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود

و آن کسی که نیمه ٔ من بود، به درون نطفه ٔ من بازگشته بود

و من در آینه می دیدمش

که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود

و ناگهان صدایم کرد

و من عروس خوشه های اقاقی شدم

انگار مادرم گریسته بود آن شب

چه روشنایی بیهوده ای در این دریچه مسدود سر کشید

چرا نگاه نکردم ؟

تمام لحظه های سعادت می دانستند

که دست‌های تو ویران خواهد شد

و من نگاه نکردم

تا آن زمان که پنجرهٔ ساعت

گشوده شد و آن قناری غمگین چهار بار نواخت

چهار بار نواخت

و من به آن زن کوچک برخوردم

که چشم هایش، مانند لانه های خالی سیمرغان بودند

و آنچنان که در تحرک ران هایش می رفت

گویی بکارت رؤیای پرشکوه مرا

با خود بسوی بستر می برد

آیا دوباره گیسوانم را در باد شانه خواهم زد؟

آیا دوباره باغچه ها را بنقشه خواهم کاشت؟

و شمعدانی ها را

در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟

آیا دوباره روی ایوان ها خواهم رقصید؟

آیا دوباره زنگ در مرا بسوی انتظار صدا خواهد برد؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد»

گفتم: "همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد

باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم"

انسان پوک

انسان پوک پر از اعتماد

نگاه کن که دندان هایش

چگونه وقت جویدن سرود می خوانند

و چشم هایش

چگونه وقت خیره شدن می درند

و او چگونه از کنار درختان خیس می گذرد

صبور

سنگین

سرگردان.

در ساعت چهار

در لحظه ای که رشته های آبی رگ هایش

مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش

بالا خزیده اند

و در شقیقه های منقلبش آن هجای خونین را

تکرار می کنند

سلام

سلام

آیا تو

هرگز آن چهار لالهٔ آبی را

بوییده ای؟

زمان گذشت

زمان گذشت و شب روی شاخه های لخت اتاقی افتاد

شب پشت شیشه های پنجره سر می خورد

و با زبان سردش

ته مانده های روز رفته را به درون می کشد

من از کجا می آیم ؟

من از کجا می آیم ؟

که این چنین به بوی شب آغشته ام ؟

هنوز خاک مزارش تازه ست

مزار آن دو دست سبز جوان را می گویم

چه مهربان بودی ای یار، ای یگانه ترین یار

چه مهربان بودی وقتی دروغ می گفتی

چه مهربان بودی وقتی که پلک های آینه ها را می بستی

و چلچراغ ها را

از ساق های سیمی می چیدی

و در سیاهی ظالم مرا بسوی چراگاه عشق می بردی

تا آن بخار کیج که دنبالهٔ حریق عطش بود بر چمن خواب می نشست

و آن ستاره های مقوایی

به گرد لایتناهی می چرخیدند

چرا کلام را به صدا گفتند؟

چرا نگاه را به خانهٔ دیدار میهمان کردند!

چرا نوازش را

به حجب گیسوان باگرگی بردند؟

نگاه کن که در اینجا

چگونه جان آن کسی که با کلام سخن گفت

و با نگاه نواخت

و با نوازش از رمیدن آرامید

به تیرهای توهم

مصلوب گشته است

و جای پنج شاخهٔ انگشت‌های تو

که مثل پنج حرف حقیقت بودند

چگونه روی گونه او مانده ست

سکوت چیست، چیست، ای یگانه ترین یار؟

سکوت چیست بجز حرف های ناگفته

من از گفتن می مانم، اما زبان گنجشکان

زبان زندگی جمله های جاری جشن طبیعتست

زبان گنجشکان یعنی: بهار، برگ، بهار

زبان گنجشکان یعنی: نسیم، عطر، نسیم

زبان گنجشکان در کارخانه می میرد

این کیست این کسی که روی جادهٔ ابدیت

بسوی لحظه توحید می رود

وساعت همیشگیش را

با منطق ریاضی تفریق ها و تفرقه ها کوک می کند.

این کیست این کسی که با نانک خروسان را

آغاز قلب روز نمی داند

آغاز بوی ناشتایی می داند

این کیست این کسی که تاج عشق به سر دارد

و در میان جامه های عروسی پوسیده ست

پس آفتاب سرانجام

در یک زمان واحد

بر هر دو قطب ناامید نتابید

تو از طنین کاشی آبی تهی شدی

و من چنان پرم که روی صدایم نماز می خوانند...

جنازه‌های خوشبخت

جنازه‌های ملول

جنازه‌های ساکت متفکر

جنازه‌های خوش برخورد، خوش پوش، خوش خوراک

در ایستگاه‌های وقت‌های معین

و در زمینهٔ مشکوک نورهای موقت

و شهوت خرید میوه‌های فاسد یهودگی

آه

چه مردمانی در چارراه‌ها نگران حوادثند

و این صدای سوت‌های توقف

در لحظه ای که باید، باید، باید

مردی به زیر چرخ‌های زمان له شود

مردی سنگسری که از کنار درختان خیس می گذرد...

من از کجا می آیم؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد».

گفتم: «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد

باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم».

سلام ای غربت تنهایی

اتاق را به تو تسلیم می کنم

چرا که ابرهای تیره همیشه

پیغمبران آیه های تازه تطهیرند

و در شهادت یک شمع

راز منوری است که آن را

آن آخرین و آن کشیده ترین شعله خوب می داند

ایمان بیاوریم

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

ایمان بیاوریم به ویرانه های باغ های تخیل

به داس های واژگون شده بیکار

و دانه های زندانی

نگاه کن که چه برفی می بارد

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دو دست جوان

که زیر بارش یکریز برف مدفون شد

و سال دیگر، وقتی بهار

با آسمان پشت پنجره همخوابه می شود

و در تنش فوران می کنند

فواره های سبز ساقه های سبک بار

شکوفه خواهد داد ای یار، ای یگانه ترین یار

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

بعد از تو

ای هفت سالگی

ای لحظه های شگفت عزیمت

بعد از تو هر چه رفت، در انبوهی از جنون و جهالت رفت

بعد از تو پنجره که رابطه ای بود سخت زنده و روشن

میان ما و پرنده

میان ما و نسیم

شکست

شکست

شکست

بعد از تو آن عروسک خاکی

که هیچ چیز نمی گفت، هیچ چیز بجز آب، آب، آب

در آب غرق شد.

بعد از تو ما صدای زنجره ها را کشتیم

و به صدای زنگ، که از روی حرف های الفبا برمی خاست

و به صدای سوت کارخانه های اسلحه سازی، دل بستیم.

بعد از تو که جای بازی مان زیر میز بود

از زیر میزها

به پشت میزها

و از پشت میزها

به روی میزها رسیدیم

و روی میزها بازی کردیم

و با تیم، رنگ ترا با تیم، ای هفت سالگی

بعد از تو ما به هم خیانت کردیم

بعد از تو ما تمام یادگاری ها را

با تکه های سرب، و با قطره های منفجر شده ٔ خون

از کیجگاه های کج گرفته ٔ دیوارهای کوچه زدودیم.

بعد از تو ما به میدان ها رفتیم

و داد کشیدیم:

"زنده باد

مرده باد"

و در هیاهوی میدان، برای سکه های کوچک آوازه خوان

که زیرکانه به دیدار شهر آمده بودند، دست زدیم.

بعد از تو ما که قاتل یکدیگر بودیم

برای عشق قضاوت کردیم

و همچنان که قلب هامان

در جیب هایمان نگران بودند

برای سهم عشق قضاوت کردیم.

بعد از تو ما به قبرستان ها رو آوردیم

و مرگ، زیر چادر مادربزرگ نفس می کشید

و مرگ، آن درخت تناور بود

که زنده های این سوی آغاز

به شاخه های ملولش دخیل می بستند

و مرده های آن سوی پایان

به ریشه های فسفریش چنگ می زدند

و مرگ روی آن ضریح مقدس نشسته بود

که در چهار زاویه اش، ناگهان چهار لاله آبی

روشن شدند.

صدای باد می آید

صدای باد می آید، ای هفت سالگی

برخاستم و آب نوشیدم

و ناگهان به خاطر آوردم

که کشتزارهای جوان تو از هجوم ملخ ها چگونه ترسیدند.

چقدر باید پرداخت

چقدر باید

پرسید

برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت؟

ما هرچه را که باید

از دست داده باشیم، از دست داده ایم

ما بی چراغ به راه افتادیم

و ماه، ماه، مادهٔ مهربان، همیشه در آنجا بود

در خاطرات کودکانهٔ یک پشت بام کاه گلی

و بر فراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخ‌ها می‌ترسیدند

چقدر باید پرداخت؟

پنجره

یک پنجره برای دیدن

یک پنجره برای شنیدن

یک پنجره که مثل حلقهٔ چاهی

در انتهای خود به قلب زمین می رسد

و باز می شود بسوی وسعت این مهربانی مکرر آبی رنگ

یک پنجره که دست های کوچک تنهایی را

از بخشش شبانهٔ عطر ستاره های کریم

سرشار می کند.

و می شود از آنجا

خورشید را به غربت گل های شمعدانی مهمان کرد

یک پنجره برای من کافیست.

من از دیار عروسک ها می آیم

از زیر سایه های درختان کاغذی

در باغ یک کتاب مصور

از فصل های خشک تجربه های عقیم دوستی و عشق

در کوچه های خاکی معصومیت

از سال های رشد حروف پریده رنگ الفبا

در پشت میزهای مدرسهٔ مسلول

از لحظه ای که بچه ها توانستند

بر روی تخته حرف «سنگ» را بنویسند

و سارهای سرایمه از درخت کهنسال پرزدند.

من از میان ریشه های گیاهان گوشتخوار می آیم

و مغز من، هنوز

لبریز از صدای وحشت پروانه ایست که اورا

در دفتری به سنجاقی

مصلوب کرده بودند.

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود

و در تمام شهر

قلب چراغ های مرا تکه تکه می کردند.

وقتی که چشم های کودکانهٔ عشق مرا

با دستمال تیرهٔ قانون می بستند

و از شقیقه‌های مضطرب آرزوی من

فواره‌های خون به بیرون می‌پاشید

وقتی که زندگی من دیگر

چیزی نبود، هیچ چیز بجز تیک تاک ساعت دیواری

دریافتم، باید، باید، باید

دیوانه‌وار دوست بدارم.

یک پنجره برای من کافیست

یک پنجره به لحظهٔ آگاهی و نگاه و سکوت

اکنون نهال گردو

آنقدر قد کشیده که دیوار را برای برگ‌های جوانش

معنی کند

از آینه بپرس

نام نجات دهنده ات را

آیا زمین که زیر پای تو می لرزد

تنهاتر از تو نیست؟

پیغمبران، رسالت ویرانی را

با خود به قرن ما آوردند

این انفجارهای پیاپی،

و ابرهای مسموم،

آیا طنین آیه های مقدس هستند؟

ای دوست، ای برادر، ای همخون

وقتی به ماه رسیدی

تاریخ قتل عام گل ها را بنویس.

همیشه خواب ها

از ارتفاع ساده لوحی خود پرت می شوند و می میرند

من شبدر چهارپری را می بویم

که روی گور مفاهیم کهنه روییده ست

آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد جوانی

من بود؟

آیا دوباره من از پله های کنجکاوی خود بالا خواهم رفت

تا به خدای خوب، که در پشت بام خانه قدم می زند سلام

بگویم ؟

حس می کنم که وقت گذشته ست

حس می کنم که «لحظه» سهم من از برگ های تاریخ ست

حس می کنم که میز فاصله کاذبی ست در میان گیسوان

من و دست های این غریبه غمگین

حرفی به من بزن

آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به تو می بخشد

جز درک حس زنده بودن از تو چه می خواهد؟

حرفی به من بزن

من در پناه پنجره ام

با آفتاب رابطه دارم

دلم برای باغچه میسوزد

کسی به فکر گل هانیست

کسی به فکر ماهی هانیست

کسی نمی خواهد

باور کند که باغچه دارد می میرد

که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است

که ذهن باغچه دارد آرام آرام

از خاطرات سبز تهی می شود

وحس باغچه انگار

چیزی مجرد ست که در انزوای باغچه پوسیده ست.

حیاط خانهٔ ما تنهاست

حیاط خانهٔ ما

در انتظار بارش یک ابر ناشناس

خمیازه می کشد

و حوض خانهٔ ما خالیست

ستاره های کوچک بی تجربه

از ارتفاع درختان به خاک می افتند

و از میان پنجره های پریده رنگ خانهٔ ماهی ها

شب ها صدای سرفه می آید

حیاط خانهٔ ما تنهاست.

پدر می گوید:

از من گذشته ست

از من گذشته ست

من بار خودم را بردم

وکار خودم راکردم

و در اتاقش، از صبح تاغروب،

یاشاهنامه می خواند

یاناسخ التواریخ

پدر به مادر می گوید:

لعنت به هرچه ماهی وهرچه مرغ

وقتی که من بمیرم دیگر

چه فرق می کند که باغچه باشد

یا باغچه نباشد

برای من حقوق تقاعد کافیست.

مادر تمام زندگیش

سجاده ایست گسترده

در آستان وحشت دوزخ

مادر همیشه در ته هر چیزی

دنبال جای پای معصیتی می گردد

و فکر می کند که باغچه را کفر یک گیاه

آلوده کرده است.

مادر تمام روز دعا می خواند

مادر گناهکار طبیعیست

وفوت می کند به تمام گل ها

وفوت می کند به تمام ماهی ها

وفوت می کند به خودش

مادر در انتظار ظهور است

و بخششی که نازل خواهد شد.

برادرم به باغچه می گوید قبرستان

برادرم به اغتشاش علف ها می خندد

و از جنازه های ماهی ها

که زیر پوست بیمار آب

به ذره های فاسد تبدیل می شوند

شماره برمی دارد

برادرم به فلسفه معتاد است

برادرم شفای باغچه را

در انهدام باغچه می داند.

او مست می کند

و مشت می زند به در و دیوار

و سعی می کند که بگوید

بسیار دردمند و خسته و مأیوس است

او ناامیدیش را هم

مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندک و خودکارش

همراه خود به کوچه و بازار می برد

و ناامیدیش

آنقدر کوچک است که هر شب

در ازدحام میکده گم می شود.

و خواهرم دوست گلها بود

و حرف های ساده قلبش را

وقتی که مادر او را می زد

به جمع مهربان و ساکت آنها می برد

و گاه گاه خانواده ٔ ماهی ها را

به آفتاب و شیرینی مهمان می کرد...

او خانه اش در آنسوی شهر است

او در میان خانهٔ مصنوعیش

و در پناه عشق همسر مصنوعیش

و زیر شاخه های درختان سیب مصنوعی

آوازهای مصنوعی می خواند

و بچه های طبیعی می زاید

او

هروقت که به دیدن ما می آید

و گوشه های دامنش از فقر باغچه آلوده می شود

حمام ادکلن می گیرد

او

هروقت که به دیدن ما می آید

آبستن است.

حیاط خانهٔ ما تنهاست

حیاط خانهٔ ما تنهاست

تمام روز

از پشت در صدای تکه تکه شدن می آید

و منفجر شدن

همسایه های ماهمه در خاک باغچه هاشان بجای گل

خمپاره و مسلسل می کارند

همسایه های ماهمه بر روی حوض های کاشی شان

سرپوش می گذارند

و حوض های کاشی

بی آنکه خود بخواهند

انبارهای مخفی باروت اند

وبچه های کوچه ٔ ما کیف های مدرسه شان را

از بمب های کوچک پر کرده اند.

حیاط خانه ٔ ما کیج است.

من از زمانی که قلب خود را گم کرده است می ترسم

من از تصویر بیهودگی این همه دست

و از تجسم بیگانگی این همه صورت می ترسم

من مثل دانش آموزی

که درس هندسه اش را

دیوانه وار دوست می دارد تنها هستم

و فکر می کنم...

و فکر می کنم...

و فکر می کنم...

و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است

و ذهن باغچه دارد آرام آرام

از خاطرات سبز تهی می شود

کسی که مثل هیچکس نیست

من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید

من خواب یک ستاره ٔ قرمز دیده‌ام

و پلک چشمم هی می‌پرد

و کفش‌هایم هی جفت می‌شوند

و کور شوم

اگر دروغ بگویم

من خواب آن ستاره ٔ قرمز را

وقتی که خواب نبودم دیده ام

کسی می آید

کسی می آید

کسی دیگر

کسی بهتر

کسی که مثل هیچکس نیست، مثل پدر نیست، مثل انسی

نیست، مثل یحیی نیست، مثل مادر نیست

و مثل آن کسی است که باید باشد

وقدش از درخت‌های خانهٔ معمار هم بلندتر است

وصورتش

از صورت امام زمان هم روشنتر

و از برادر سید جواد هم

که رفته است

و رخت پاسبانی پوشیده است نمی ترسد

و از خود سید جواد هم که تمام اتاق های منزل ما

مال اوست نمی ترسد

و اسمش آنچنانکه مادر

در اول نماز و در آخر نماز صدایش می کند

یا قاضی القضات است

یا حاجت الحاجات است

و می تواند

تمام حرف های سخت کتاب کلاس سوم را

با چشم های بسته بخواند

و می تواند حتی هزار را

بی آنکه کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد

و می تواند از مغازه ٔ سید جواد، هرچه که لازم دارد،

جنس نسیه بگیرد

و می تواند کاری کند که لامپ «الله»

که سبز بود: مثل صبح سحر سبز بود.

دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان

روشن شود

آخ....

چقدر روشنی خوبست

چقدر روشنی خوبست

و من چقدر دلم می خواهد

که یحیی

یک چارچرخه داشته باشد

و یک چراغ زنبوری

و من چقدر دلم می خواهد

که روی چارچرخهٔ یحیی میان هندوانه‌ها و خربزه‌ها

بنشینم

و دور میدان محدیه بچرخم

آخ...

چقدر دور میدان چرخیدن خوبست

چقدر روی پشت بام خوابیدن خوبست

چقدر باغ ملی رفتن خوبست

چقدر سینمای فردین خوبست

و من چقدر از همهٔ چیزهای خوب خوشم می آید

و من چقدر دلم می خواهد

که کیس دخترسید جواد را بکشم

چرا من اینهمه کوچک هستم

که در خیابان هاگم می شوم

چرا پدر که اینهمه کوچک نیست

و در خیابان هاگم نمی شود

کاری نمی کند که آنکسی که بخواب من آمده است،

روز آمدنش را جلو بیندازد

و مردم محله کشتارگاه

که خاک باغچه هاشان هم خونیست

و آب حوضشان هم خونیست

و تخت کفش هاشان هم خونیست

چراکاری نمی کنند

چراکاری نمی کنند

چقدر آفتاب زمستان تنبل است

من پله های پشت بام را جارو کرده ام

و شیشه های پنجره را هم شسته ام.

چرا پدر فقط باید

در خواب، خواب ببیند

من پله های پشت بام را جارو کرده ام

و شیشه های پنجره را هم شسته ام.

کسی می آید

کسی می آید

کسی که در دلش با ماست، در نفسش با ماست، در

صدایش با ماست

کسی که آمدنش را

نمی شود گرفت

و دستبند زد و به زندان انداخت

کسی که زیر درخت های کهنهٔ یحیی بچه کرده است

و روز به روز

بزرگ می شود، بزرگ می شود

کسی که از باران، از صدای شر شر باران، از میان پیچ و پیچ

گل های اطلسی

کسی که از آسمان توپخانه در شب آتش بازی می آید

و سفره را میندازد

و نان را قسمت می کند

و پیسی را قسمت می کند

و باغ ملی را قسمت می کند

و شربت سیاه سرفه را قسمت می کند

و روز اسم نویسی را قسمت می کند

و نمره ٔ مریض خانه را قسمت می کند

و چکمه های لاستیکی را قسمت می کند

و سینمای فردین را قسمت می کند

درخت های دختر سید جواد را قسمت می کند

و هرچه را که باد کرده باشد قسمت می کند

و سهم ما را می دهد

من خواب دیده ام . . .

تنها صدا است که میماند

چرا توقف کنم، چرا

پرنده ها به سوی جانب آبی رفته اند

افق عمودی است

افق عمودی است و حرکت، فواره وار

و در حدود بینش

سیاره های نورانی می چرخند

زمین در ارتفاع به تکرار می رسد

و چاه‌های هوایی

به نقب‌های رابطه تبدیل می شوند

و روز وسعتی است

که در مخیله تنگ کرم روزنامه نمی گنجد

چرا توقف کنم ؟

راه از میان مویرگ‌های حیات می گذرد

کیفیت محیط کشتی زهدان ماه

سلول‌های فاسد را خواهد کشت

و در فضای شیمیایی بعد از طلوع

تنها صدا ست

صدا که ذوب ذره های زمان خواهد شد.

چرا توقف کنم ؟

چه می تواند باشد مرداب

چه می تواند باشد جز جای تخم ریزی حشرات فاسد

افکار سرد خانه را جنازه های باد کرده رقم می زنند.

نامرد، در سیاهی

فقدان مردیش را پنهان کرده است

و سوسک... آه

وقتی که سوسک سخن می گوید.

چرا توقف کنم؟

همکاری حروف سربی بیهوده ست.

همکاری حروف سربی

اندیشهٔ حقیر را نجات خواهد داد.

من از سلالهٔ درختانم

تنفس هوای مانده ملولم می کند

پرنده ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را بخاطر

بسپارم

نهایت تمامی نیروها پیوستن است، پیوستن

به اصل روشن خورشید

و ریختن به شعور نور

طبیعی است

که آسیاب های بادی می پوسند

چرا توقف کنم ؟

من خوشه های نارس گندم را

به زیر پستان می گیرم

و شیر می دهم

صدا، صدا، تنها صدا

صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن

صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک

صدای انعقاد نطفهٔ معنی

وسط ذهن مشترک عشق

صدا، صدا، صدا، تنها صداست که می ماند

در سرزمین قد کوتاهان

معیارهای سنجش

همیشه بر مدار صفر سفر کرده اند

چرا توقف کنم ؟

من از عناصر چهارگانه اطاعت می کنم

وکار تدوین نظامنامه ی قلبم

کار حکومت محلی کوران نیست

مرا به زوزه ٔ دراز توحش

در عضو جنسی حیوان چکار

مرا به حرکت حقیر کرم در خلاء کوشتی چکار

مرا تبار خونی گل ها به زیستن متعهد کرده است

تبار خونی گل ها می دانید؟

پرنده مرده نیست

دلم گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان می روم و انگشتانم را

بر پوست کشیده ی شب می کشم

چراغ های رابطه تاریک اند

چراغ های رابطه تاریک اند

کسی مرا به آفتاب

معرّفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گیجشک ها نخواهد برد

پرواز را به خاطر بسپار

پرنده مردنی ست

مجموعه شعر ایمان بیاوریم به فصل سرد - فروغ فرخزاد